

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: وقت نینو گریست (بفردوم)

نام نویسنده: اروین د. یالوم

نام مترجم: سپیده حبیب

تعداد صفحات: ۱۵۵ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۱۳۸۵



کافئین بوکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برویر همان‌طور که در حین صحبت، افکار خود را مرتب می‌کرد، اشیای روی میز: مدل چوبی گوش داخلی، وزنه‌ی کاغذی آبی - طلایی و نیازی از جنس شیشه، هاون و دست‌هاون برنزی، سرنسخه و فرمول‌های دارویی را نیز جا به جا می‌کرد.

«صنأ این‌طور که فهمیدم، شما آن قدر که درباره‌ی غلبه بر بیماری و سود بردن از آن سخن می‌گویید، از انتخاب بیماری صحبتی به میان نمی‌آورید. آیا درست متوجه شدم، پرفسور نیچه؟»

نیچه پاسخ داد: «من درباره‌ی پیروزی و غلبه بر بیماری صحبت می‌کنم. ولی در مورد انتخابش مطمئن نیستم؛ شاید فرد بتواند بیماری‌اش را برگزیند. بستگی دارد آن فرد که باشد. روح همچون یک جوهر منفرد عمل نمی‌کند. بخش‌هایی از ذهن ما، به‌طور مستقل کار می‌کند. شاید "من" و بدنم، برای ذهن توطئه‌ای چیده باشیم. می‌دانید که ذهن، شیفته‌ی کوچه پس‌کوچه‌ها و روزن‌هاست.»

برویر از شباهت نظریات نیچه و سخنان دیروز فروید جا خورد و پرسید: «آیا منظور شما این است که در درون ذهن ما، امپراتوران ذهنی مستقل و جداگانه‌ای حکمرانی می‌کنند؟»

«گریزی از این نتیجه نیست. در واقع، بیشتر زندگی ما، زیر سلطه‌ی غرایز است. شاید نمایش‌های ذهنی آگاهانه‌ی ما، تنها اندیشه‌ی بعد از عمل هستند: عقایدی که پس از عمل، پدید می‌آیند و توهم قدرت و تسلط را به ما القا می‌کنند. دکتر برویر، باز هم از شما ممنونم. گفت و گوی ما، مرا برای پروژه‌ی زمستانی‌ام آماده کرد. عذرم را برای یک لحظه بپذیرید.»

نیچه کیفش را باز کرد، قلم و دفتر یادداشتی بیرون آورد و چند خط نوشت. برویر سرک کشید و بیهوده سعی کرد نوشته‌ها را از بالا بخواند.

تفکر پیچیده‌ی نیچه، از چیزی که برویر می‌خواست به آن برسد، فراتر می‌رفت. گرچه احساس می‌کرد به ساده لوح بیچاره‌ای مبدل شده است، ولی چاره‌ای جز پافشاری نداشت: «به عنوان طیب‌تان، معتقدم که گرچه بیماری، طبق اظهارات روشن شما، فوایدی نصب‌تان کرده است، ولی زمان آن رسیده





که با بیماری مبارزه کنیم، اسرارش را بشناسیم، نقطه ضعف‌هایش را بیابیم و ریشه کنش کنیم. آیا با من همراه خواهید شد؟

نیچه سرش را از روی دفتر بلند کرد و آن را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. برویر ادامه داد: «من معتقدم که فرد ممکن است با گزینش راهی که به افزایش فشارهای زندگی می‌انجامد، ناخودآگاهانه بیماری‌اش را انتخاب کند. وقتی فشار به میزان کافی افزایش یافت و یا مزمن شد، بعضی دستگاه‌های آسیب‌پذیر بدن را هدف قرار می‌دهد. هدف می‌گرن، دستگاه عروقی است. بنابراین متوجه هستید که من از یک گزینش غیرمستقیم سخن می‌گویم. فرد بیماری‌اش را مستقیماً انتخاب نمی‌کند، بلکه فشار را برمی‌گزیند و این فشار است که بیماری را انتخاب می‌کند!»

تکان سر نیچه به نشانه‌ی درک موضوع، برویر را به ادامه‌ی صحبت تشویق کرد: «پس فشار زندگی، دشمن ماست و وظیفه‌ی من به عنوان طیب، کمک به کاهش فشارهای زندگی شماست.»

با بازگشت به مسیر مورد نظر، برویر احساس راحتی بیشتری کرد. فکر کرد: زمینی لازم برای قدم بعدی و نهایی را فراهم کرده‌ام که عبارت است از پیشنهاد کمک به نیچه برای کاستن از فشارهای روان‌شناختی زندگی.

نیچه قلم و دفتر را به کیفش بازگرداند: «دکتر برویر، سال‌ها موضوع فشار روانی در زندگی من مطرح بود. شما از کاهش فشار صحبت می‌کنید! درست به همین دلیل بود که در سال ۱۸۷۹ تدریس در دانشگاه بازل را رها کردم. زندگی‌ام را عاری از هر فشاری کرده‌ام: تدریس را کنار گذاشته‌ام، به دنبال کسب دارایی نیستم، نه خانه‌ای دارم که از آن مراقبت کنم، نه خدمتکارانی که به کارشان نظارت داشته باشم، نه همسری که با او مشاجره کنم و نه فرزندی که نیاز به تربیت داشته باشد. با یک مستری کم و با صرفه‌جویی زندگی می‌کنم. هیچ تعهدی نسبت به کسی ندارم. فشار زندگی را به کمترین میزان رسانیده‌ام، به سطحی که دیگر قابل کم شدن نیست. چطور می‌شود به کاهش بیشتر فکر کرد؟» «پرفسور نیچه، من با نظر شما در مورد غیرقابل تغییر بودن، موافق نیستم. این دقیقاً همان پرسشی است که باید با شما در میان بگذارم. ببینید،»



نیچه صحبتش را قطع کرد: «به یاد داشته باشید که من یک دستگاه عصبی بی‌اندازه حساس به ارث برده‌ام. این را از حساسیت عمیقی که به موسیقی و هنر دارم، دریافته‌ام. وقتی برای نخستین بار به کار من گوش فرا دادم، تک تک سلول‌های عصبی مغزم شروع به فعالیت کرد: تمام دستگاه عصبی‌ام سوزان و مشتعل شده بود. درست به همین دلیل است که به کمترین تغییر در وضعیت و فشار هوا، شدیداً واکنش نشان می‌دهم.»

برویر مخالفت کرد: «اما این گوش به زنگی بیش از حد اعصاب، ممکن است جنبه‌ی ارثی و سرشتی نداشته باشد. شاید خود، نتیجه‌ی تأثیر فشارهای روانی باشد که از منابع دیگر بر فرد وارد می‌آیند.»

نیچه با بی‌حوصلگی سر تکان داد، گویی برویر متوجه موضوع نشده است، و اعتراض کنان گفت: «نه، نه! منظور من این است که این به اصطلاح شما، گوش به زنگی اعصاب، ناخواست نیست. بلکه برای کار من ضروری است. من می‌خواهم گوش به زنگ و هوشیار باشم. نمی‌خواهم از هیچ یک از تجربیات درونی‌ام جدا شوم! اگر تنش، هزینه‌ای است که باید برای بصیرت پرداخت، بگذارید چنین شود! من برای پرداخت آن، به اندازه‌ی کافی ثروتمند هستم.»

برویر پاسخ نمی‌داد. چنین مقاومت فوری و شدیدی را پیش‌بینی نکرده بود. هنوز توضیحی هم در مورد پیشنهاد درمانی‌اش نداده بود؛ با این حال بحثی که مقدماتش را چیده بود، قبلاً پیش‌بینی شده و در جا رد شده بود. در سکوت به دنبال راهی برای به پیش راندن سوارانش می‌گشت.

نیچه ادامه داد: «شما کتاب‌های مرا دیده‌اید. موفقیت من در نویسندگی، به دلیل هوش و فضیلت زیاد به دست نیامده، بلکه ناشی از شجاعت و اشتیاقی است که موجب می‌شود خود را از آسایشی که توده‌ی مردم به دنبال آنند، آزاد کنم و با تعابلات قوی و شرارت بار، رو در رو شوم. پژوهش و دانش از بی‌اعتقادی آغاز می‌شود و بی‌اعتقادی به خودی خود، فشار می‌آفریند! تنها سرسختان و نیرومندان، در برابرش تاب می‌آورند. آیا می‌دانید پرسش واقعی

۱. Carmen: نام اپرای مشهور آهنگساز فرانسوی. ژرژ بیزه (م)



یک متفکر چیست؟ برای شنیدن پاسخ تأمل نکرد: «پرسش اساسی این است: چه میزان حقیقت را تاب می آورم؟ این از عهده‌ی آن دسته از بیماران شما که به دنبال کاهش فشار و دستیابی به یک زندگی آرام هستند، خارج است.»  
پرویر پاسخ حاضر و آماده‌ای نداشت. نقشه‌ی فروید کارساز نبود. توصیه‌اش، پیش رفتن در جهت کاهش فشار بود. ولی بیماری اینجا نشسته که معتقد است ادامه‌ی زندگی و کاری که زنده نگهش داشته، نیازمند فشار است.

پس برای این که خود را نبازد، به اقتدار پزشکی روی آورد: «وضعیت‌تان را کاملاً درک می‌کنم، پرفسور. ولی شما هم سخنان مرا بشنوید. ممکن است راه‌هایی بیابید که در عین ادامه‌ی پژوهش‌های فیلسوفانه، رنج کمتری تحمل کنید. در مورد بیماری شما، بسیار فکر کرده‌ام. در تجربیات بالینی چندین ساله در زمینه‌ی میگرن، به بیماران زیادی کمک کرده‌ام و باور دارم که قادرم به شما هم کمک کنم. خواهش می‌کنم اجازه بدهید طرح درمانی‌ام را ارائه کنم.»  
نیچه سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد و به پشتی صندلی تکیه کرد. پرویر تصور کرد در پشت سنگری که ساخته است، در امان خواهد بود.

«پیشنهاد می‌کنم به مدت یک ماه، جهت معاینه و درمان در کلینیک لوزون<sup>۱</sup> در وین بستری شوید. این روش مزایای زیادی دارد. می‌توانیم درمان منظمی را با بعضی داروهای جدید میگرن، آغاز کنیم. با مطالعه‌ی پرونده‌ی شما، متوجه شدم که تاکنون ارگونامین مصرف نکرده‌اید. این دارو گرچه از درمان‌های امیدبخش میگرن است، ولی باید با احتیاط تجویز شود. باید آن را بلافاصله پس از شروع حمله، مصرف کرد و از طرفی اگر نابجا تجویز شود، عوارض خطرناکی دارد. ترجیح می‌دهم میزان مورد نیاز برای هر بیمار را در بیمارستان و تحت نظارت دقیق، تعیین کنم. ضمناً بستری شدن، این امکان را به ما می‌دهد که اطلاعات باارزشی در مورد عوامل آغازکننده‌ی میگرن به دست آوریم. شما مشاهده‌گر بسیار دقیقی هستید، با وجود این، قرار گرفتن زیر نظر متخصصان آموزش دیده، فواید فراوانی خواهد داشت.»

---

1. Lauzon



برویر برای این که اجازه ندهد نیچه کلامش را قطع کند، با عجله اضافه کرد: «معمولاً بیمارانم را در لوزون بستری می‌کنم. جای راحتی است و به خوبی اداره می‌شود. مدیر جدیدش، روش‌های نوینی را از جمله آوردن آب معدنی از بادن بادن<sup>۱</sup> آغاز کرده است. دیگر این که چون به مطبم نزدیک است، می‌توانم هر روز جز یکشنبه‌ها، شما را ملاقات کنم و به کمک یکدیگر، منابع فشار را در زندگی شما کشف خواهیم کرد.»

نیچه به آرامی ولی کاملاً مصمم سر را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. برویر ادامه داد: «اجازه بدهید علت اعتراض‌تان را حدس بزنم. این که وجود فشار روانی برای کارتان حیاتی است و برای انجام مأموریت‌تان، حتی اگر قادر به حذفش از زندگی باشید، موافقت نخواهید کرد. درست می‌گوییم؟» نیچه سری به تأیید تکان داد. برویر از این که بارقه‌ای از کنجکاوی در چشمانش می‌دید، خشنود شد. فکر کرد: خوب است، خوب است! پرفسور تصور کرده بود که حرف آخر را در مورد فشار خودش به زبان آورده؛ از این که دوباره صحبت را به این موضوع کشیده‌ام، شگفت زده شده است!

«ولی تجربه‌ی بالینی به من آموخته که تنش می‌تواند از منابعی سرچشمه گیرد که حتی خود فرد از آنها آگاهی ندارد و نیازمند یک راهنمای خارجی است تا موضوع را برایش روشن کند.»

«و این منابع تنش، چیست، دکتر برویر؟»

در یکی از مراحل گفت و گو، آنجا که در مورد یادداشت وقایع روزانه در ارتباط با سردردتان می‌پرسیدم، به حوادث خطیر و آزاردهنده‌ای اشاره کردید که شما را از نوشتن خاطرات بازداشته‌اند. من تصور می‌کنم این وقایع - که شما هنوز در موردشان سکوت کرده‌اید - می‌توانند منشأ فشارهایی باشند که می‌توان با صحبت، از شدتشان کاست.»

نیچه با قاطعیت پاسخ داد: «قبلاً بر این آشفتگی فایق آمده‌ام، دکتر برویر.» برویر باز هم اصرار کرد: «حتماً فشارهای دیگری هم بوده است. چهارشنبه‌ی پیش به خیانت اخیری که در حق‌تان شده است، اشاره کردید.»





خیانت، تنش‌زاست. از آنجا که هیچ انسانی عاری از خشم نیست، کسی هم قادر به گریختن از رنج به انحراف کشیده شدن یک دوستی و یا درد انزوا نیست. راستش را بگویم، به عنوان طیب، دلواپس تمامی این وقایع روزانه‌ی زندگی شما هستم. چه کسی انزوا را تاب می‌آورد؟ شما فقدان همسر و فرزند و همکار را نشانه‌ی حذف فشار از زندگی‌تان عنوان کردید. ولی من از وجه دیگری به آن نگاه می‌کنم: انزوای مطلق، حذف فشار نیست، بلکه خود، نوعی فشار است. تنهایی کسالت می‌آورد.

نیچه سر را به شدت تکان داد: «اجازه می‌خواهم با شما مخالفت کنم، دکتر پرویر. متفکران بزرگ، همواره مصاحبان خود را برمی‌گزینند، با افکار خود سر می‌کنند و اجازه‌ی مزاحمت به توده‌ی مردم نمی‌دهند. تورو، اسپنوزا و یا زاهدان مذهبی مانند ژروم قدیس<sup>۲</sup>، فرانسیس قدیس<sup>۳</sup> یا بودا<sup>۴</sup> را در نظر بگیرید.»

«من تورو را نمی‌شناسم، ولی درباره‌ی بقیه، آیا نمونه‌های سلامت روانی‌اند؟ وانگهی،» در اینجا پرویر لبخندی زد تا به بحث، حال و هوایی بیخشد: «اگر قرار باشد برای اثبات گفته‌های‌تان از بزرگان مذهبی استفاده کنید، در بحث به مخاطره‌ی شدیدی می‌افتید.»

به نظر نمی‌آمد نیچه از این شوخی سرگرم شده باشد: «دکتر پرویر، از کوشش‌های شما به سهم خود ممنونم و نتیجه‌ای که می‌خواستم، از این مشاوره گرفته‌ام: اطلاعاتی که درباره‌ی میگردن به من دادید، بسیار باارزش بود. ولی به صلاحم نیست که در کلینیک بستری شوم. اقامت‌های طولانی من در حمام‌های آب معدنی سنت موریتس<sup>۵</sup>، هکس<sup>۶</sup> و اشتاینابات<sup>۷</sup> بی‌فایده بود.»

۱. Thoreau: (۱۸۶۲-۱۸۱۷) هنری دیوید تورو، شاعر، فیلسوف و مقاله‌نویس امریکایی که در شاهکارش به نام *Walden* اصول فلسفی مابعدالطبیعه را زنده کرد.  
۲. Saint Jerome (۲۲۰-۲۴۷) از مترجمان کتاب مقدس و رهبران رهبانیت و عالم‌ترین پدر روحانی لاتین (م).  
۳. Saint Francis: (۱۲۲۶-۱۱۸۱) از قدیسان ایتالیایی و رهبر حرکت پروتستان (م).  
۴. Buddha: یا سیدارتا. پایه‌گذار مذهب بودائیسیم. کلمه‌ی بودا به معنای فرد هوشیار و آگاه با فرد روشن شده و تعلیم یافته است. بنابراین لقب محسوب می‌شود. نه نام (م).

5. Sani Moritz 6. Hex 7. Steinabad



برویر سرسخت بود: «شما باید متوجه باشید که برنامه‌ی درمانی ما در لوزون، هیچ‌گونه شباهتی با آب‌گرم‌های اروپا ندارد. حتی از اشاره به آب‌های بادن بادن هم پشیمانم. این‌ها، از جزئی‌ترین درمان‌هایی است که در لوزون و زیر نظر من انجام می‌شوند.»

«دکتر برویر، اگر کلینیک شما جای دیگری مثل تونیزیا<sup>۱</sup>، سبیل<sup>۲</sup> یا حتی واپالو بود، به دقت روی پیشنهادتان فکر می‌کردم. ولی دستگاه عصبی من، از زستان وین متفر است. تصور نمی‌کنم دوام بیاورم.»

برویر می‌دانست که وقتی لوسالومه گذراندن زستان را در وین به نیچه و پل‌ره پیشنهاد کرده بود، با چنین مخالفتی از سوی نیچه روبه‌رو نشده بود. ولی نمی‌توانست از این اطلاعات استفاده کند. با این حال، پاسخ بهتری در چته داشت.

«پرفسور نیچه، شما دقیقاً به هدف زدید! اگر ما شما را در بیمارستانی در ساردینیا<sup>۳</sup> یا تونیزیا بستری کنیم و شما یک ماه بدون حمله‌ی میگرن باشید، به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیم. پژوهش پزشکی تفاوتی با پژوهش فلسفی ندارد: در هر دو باید خطر کرد! نشانه‌های آغاز حمله‌ی میگرن در لوزون و زیر نظر ما، نه نشانه‌ی خطر، که موهبت است. زیرا گنجینه‌ای از اطلاعات مربوط به علت و درمان بیماری را در اختیارمان می‌گذارد. مطمئن باشید من هر لحظه در دسترس خواهم بود و حمله را به‌سرعت توسط ارگوتامین و نیتروگلیسرین مهار می‌کنم.»

برویر سکوت کرد. می‌دانست پاسخ محکمی داده است و نمی‌خواست در نهایت دست خالی بماند.

نیچه پیش از پاسخ، آب دهانش را فرو داد: «دکتر برویر، متوجه منظورتان شدم. با این حال برایم ممکن نیست توصیه‌ی شما را بپذیرم. گرچه مخالفتم با نقشه و طرح درمانی‌تان، از سطوح بسیار ژرف‌تر و اساسی‌تری منشأ می‌گیرد، ولی در کنار همه‌ی این‌ها، یک مانع سطحی ولی بسیار مهم مطرح است: پول! حتی در بهترین شرایط، مستمری من برای تأمین هزینه‌ی یک ماه مراقبت‌های ویژه‌ی پزشکی کافی نیست. در حال حاضر که اصلاً غیرممکن است.»

1. Tunisia 2. Sicily 3. Sardinia





«آه، پرفسور نیچه، عجیب نیست که من در مورد همه‌ی جنبه‌های خصوصی زندگی شما سؤال کنم، ولی مانند اغلب پزشکان، از دخالت در مسائل اقتصادی خودداری کنم؟»

«نیازی به این همه احتیاط نبود، دکتر برویر. من اکراهی از صحبت درباره‌ی مسائل مالی ندارم. پول اهمیت چندانی برایم ندارد، البته تا زمانی که به اندازه‌ای باشد که بتوانم به کارم ادامه دهم. ساده زندگی می‌کنم و جز مخارج روزانه و خرید تعداد کمی کتاب، خرج دیگری ندارم. سه سال پیش که از یازل استفا دادم، دانشگاه مستمری ناچیزی برایم در نظر گرفت. این تنها دارایی من است! هیچ منبع درآمد دیگری ندارم، نه ارثیه‌ای از پدر و نه مقرری‌ای از سوی طرفداران - دشمنان قدرتمندی به جای آن‌ها داشته‌ام؛ همان‌طور که قبلاً گفتم، نوشته‌هایم تاکنون یک پنی هم نصیب نکرده است. دو سال قبل، دانشگاه مستمری‌ام را کمی افزایش داد: فکر می‌کنم اولی، جایزه‌ای بود برای کناره گرفتن از کار و دومی، جایزه‌ای برای بازنگشتن به کار.»

نیچه دست به جیب برد و نامه‌ای بیرون کشید: «همیشه تصور می‌کردم مستمری را برای تمام عمر تعیین می‌کنند، ولی همین امروز صبح اووریک نامه‌ای از خواهرم برایم فرستاده که در آن خبر داده شده پرداخت مستمری‌ام در مخاطره است.»

«چرا، پرفسور؟»

«یک نفر که خواهرم دوستش ندارد، تهمت‌هایی به من زده؛ فعلاً نمی‌دانم این مسأله حقیقت دارد یا این که خواهرم مثل همیشه اغراق کرده است. ولی به هر حال، مهم این است که در حال حاضر با مشکل مادی بزرگی روبه رو هستم.»

وقتی برویر علت مخالفت نیچه را شنید، نفس راحتی کشید. این مشکل قابل حلی بود: «پرفسور نیچه، برخورد من و شما با مسأله‌ی پول، مشابه است. من هم مانند شما، اهمیت زیادی برای آن قایل نیستم. ولی تصادف محض، شرایط مرا با شما متفاوت کرده است. همان‌طور که اگر پدر شما، ارثیه‌ای از خود باقی می‌گذاشت، حالا پول لازم را در اختیار داشتید. پدر من که معلم



برجسته‌ی زبان عبری بود، ارثیه‌ی متوسطی برایم باقی گذاشت، ولی دختر یکی از متحول‌ترین خانواده‌های یهودی وین را به همسری‌ام درآورد. هر دو خانواده از این ازدواج خشنود شدند: یک جهیزیه‌ی سخاوتمندانه، با یک طیب دانشمند دارای توانایی‌های بالقوه‌ی فراوان مبادله شد.

منظورم از این توضیحات این است که مشکل مالی شما، اصلاً مشکل محسوب نمی‌شود. خانواده‌ی همسر - آلتمان‌ها، دو تخت رایگان وقف لوزون کرده‌اند تا من به صلاحدید خود از آن‌ها استفاده کنم. بنابراین هزینه‌ای برای کلینیک و نیز خدمات من نخواهید پرداخت. من پس از هر جلسه گفت‌وگو با شما، غنی‌تر می‌شوم! بسیار خوب! پس همه چیز رو به راه شد! بهتر است به لوزون اطلاع دهم. موافقت همین امروز برای پذیرش‌تان اقدام کنیم؟



ولی اوضاع رو به راه نبود. نیچه با چشمان بسته برای مدتی روی صندلی نشست. بعد ناگهان چشم گشود و مصمم به صحبت پرداخت: «دکتر پرویر، به اندازه‌ی کافی وقت با ارزش‌تان را گرفته‌ام. پیشنهاد شما، بسیار سخاوتمندانه است. فراموش نمی‌کنم، ولی نمی‌توانم، یعنی آن را قبول نخواهم کرد. برای این کار دلایل زیادی دارم.» با قاطعیت سخن می‌گفت و درصدد توضیح بیشتر نبود. در حالی که برای رفتن آماده می‌شد، در کیفش را بست.

پرویر متحیر مانده بود. این مصاحبه، بیشتر به شطرنج می‌مانست تا یک مشاوره‌ی تخصصی. حرکتی انجام داده و نقشه‌ای طراحی کرده بود و نیچه در جا به مقابله برخاسته بود. با پاسخ به هر مخالفت، با مخالفت دیگری روبه‌رو شده بود. آیا پایانی برای این مخالفت‌ها نبود؟ ولی پرویر که در رویارویی با بن‌بست‌های پزشکی، ید طولایی داشت، برگ برنده‌ی دیگری رو کرد.

«پرفسور نیچه، برای یک لحظه هم که شده، شما مشاور من باشید! تقاضا می‌کنم این موقعیت جالب را تصور کرده، مرا نیز در درک آن یاری کنید. من با بیماری مواجه شده‌ام که کسالت شدیدی دارد. از هر سه روز، به زحمت یک روز را در وضعیتی قابل تحمل سر می‌کنم. سفر طولانی و سختی را پشت سر



گذاشته تا با یک متخصص درباره‌ی بیماری‌اش مشورت کند. مشاور، کاملاً به وظیفه‌ی خود عمل می‌کند. بیمار را معاینه کرده، بیماری‌اش را تشخیص می‌دهد. بیمار و پزشک به یک رابطه‌ی محترمانه‌ی متقابل دست می‌یابند. سپس مشاور، طرح درمانی مفصلی پیشنهاد می‌کند که به آن اطمینان کامل دارد. با وجود این، بیمار نه تنها کمترین کنجکاوی و علاقه‌ای نشان نمی‌دهد، بلکه برعکس، بلافاصله آن را رد می‌کند و مانع پشت مانع می‌تراشد. آیا می‌توانید مرا در حل این معما یاری کنید؟»

چشمان نیچه، فراخ شده بود. با وجود این که به نظر می‌آمد فریب بازی مضحک برویر را خورده است، ولی پاسخی نداد.

برویر ادامه داد: «شاید این چستان را باید دوباره از سر بخوانیم. چرا بیماری که به دنبال درمان نیست، برای مشاوره مراجعه می‌کند؟»  
«من به اینجا آمدم چون تحت فشار شدید دوستانم بودم.»  
برویر از این که می‌دید بیمارش گرفتار ترندش نشده است، مأیوس شد. گرچه نیچه نویسنده‌ی بذله‌گویی بود و خندیدن را در نوشته‌هایش تمجید می‌کرد، روشن بود که اصلاً اهل بازی نیست.

«دوستان شما در بازل؟»

«بله، پرفسور اوپربک و همسرش، دوستی نزدیکی با من دارند. دوست خوب دیگری هم در جنوا دارم. به دلیل خانه به دوشی، دوستان زیادی ندارم. این واقعیت که همه‌شان اصرار داشتند به مشاور مراجعه کنم، قابل توجه است! در واقع، نام دکتر برویر، بر زبان همه‌شان بود.»

برویر نقش زیرکانه‌ی لوسالومه را در این ماجرا باز شناخت: «مطمئناً نگرانی‌شان، به دلیل وخامت بیماری شما اوج گرفته است.»

«شاید هم به این علت است که من در نامه‌هایم، اشاره‌ی زیادی به بیماری دارم.»

«اشاره‌ی زیاد شما هم نشانه‌ی نگرانی خود شماست. در غیر این صورت چرا باید چنین نامه‌هایی بنویسید؟ مسلماً برای جلب توجه و یا دلسوزی نیست؟»



حرکت خوبی بود! نگاه کن! بروبر از کار خود خشنود بود. نیچه مجبور به عقب‌نشینی شده بود.

«دوستان من آن قدر کم هستند که نمی‌توانم خطر کنم و از دست‌شان بدهم. به نظرم آمد برای نشان دادن دوستی هم که شده، باید از نگرانی‌شان بکاهم. این بود ماجرای آمدنم به مطب شما.»

بروبر تصمیم گرفت برتری خود را تثبیت کند، بنابراین جورانه‌تر حرکت کرد. «شما نگران خود نیستید؟ غیرممکن است! بیش از دوپست روز در سال، در ناتوانی به سر می‌برید. من آن قدر بیمار می‌گرنی در بحبوحه حمله‌ی می‌گرن دیده‌ام که چنین خفیف انگاشتن درد را از سوی شما باور نمی‌کنم.»

عالی بود! حمله‌ی دیگری را بر صفحه‌ی شطرنج خشی کرده بود. نمی‌دانست حالا رقیب چه حرکتی خواهد کرد؟

نیچه به این نتیجه رسیده بود که باید با بقیه‌ی مهره‌هایش، حرکت دیگری را طراحی کند. تمام توجه را به مرکز صفحه‌ی شطرنج معطوف کرد: «به من القاب مختلفی چون فیلسوف، روان‌شناس، کافر، آشوبگر و ضد مسیح داده‌اند. صفات غیرمتعلقانه‌ی زیادی به من نسبت داده‌اند. ولی ترجیح می‌دهم خود را دانشمند بنامم، زیرا بنای روش فیلسوفانه، مانند هر روش علمی دیگری، بر ناباوری استوار است. همیشه بیشترین شکاکیت ممکن را حفظ می‌کنم و در حال حاضر هم شکاک هستم. نمی‌توانم توصیه‌تان را برای معاینه‌ی روانی و بر اساس اقتدار پزشکی بپذیرم.»

«پرفسور نیچه، من و شما کاملاً هم عقیده‌ایم. تنها اقتداری که ارزش پیروی دارد، منطق است و پیشنهاد من هم منطقی است. من تنها بر دو چیز تأکید دارم: یکی این که فشار روانی ممکن است موجب بیماری شود و مشاهدات علمی زیادی بر این مآله صحه گذاشته است. دیگر این که، فشار قابل توجهی بر زندگی شما حاکم است؛ فشاری غیر از آنچه از پژوهش‌های فلسفی‌تان مایه می‌گیرد.»

بروبر ادامه داد: «بگذارید اطلاعات موجود را مرور کنیم. نامه‌ی خواهرتان را در نظر بگیرید. شک نیست که مورد نهمت واقع شدن، فشار می‌آفریند. و





اتفاقاً شما قراردادمان را درباره‌ی صداقت دو جانبه زیربا گذاشتید و پیش از این، چیزی درباره‌ی کسی که به شما تهمت زده بود، عنوان نکردید. برویر جسارت زیادی یافته بود. در واقع راه دیگری برایش نمانده بود و چیزی نداشت که از دست بدهد.

«مطمناً فکر از دست دادن مستمری‌ای که تنها منبع درآمدتان است نیز، فشار ایجاد می‌کند. و اگر موضوع، فقط احساس خطر اغراق‌آمیز خواهرتان است، داشتن چنین خواهری، خود یک فشار محسوب می‌شود!»

آیا زیاد از حد تند رفته بود؟ برویر متوجه شد که دست نیچه، از روی دسته‌ی صندلی لغزیده و به آرامی به سوی دسته‌ی کیف در حرکت است. ولی دیگر راه برگشتی نبود. برویر برای مات کردن حریف آماده شد.

«ولی من دلیلی محکم‌تر از این‌ها برای اثبات ادعایم دارم: کتاب برجسته‌ای که تازه به دستم رسیده... در اینجا برویر دست برد و نسخه‌ی کتاب انسانی، زیادی انسانی را در دست گرفت. «و اگر عدالتی در این جهان باشد، نویسنده‌ی آن به زودی یکی از بزرگان فلسفه خواهد شد. گوش کنید!»

کتاب را گشود و شروع به خواندن عباراتی کرد که برای فروید توصیف کرده بود: «مشاهده‌ی روان‌شناختی، از جمله تدابیری است که می‌توان به یاری آن، از فشار زندگی کاست. یکی دو صفحه جلوتر، نویسنده تأکید می‌کند که مشاهده‌ی روان‌شناختی یک ضرورت است. این عین کلمات اوست: نوع انسان، بیش از این نمی‌تواند از میز کالبد شکافی اخلاقی فاصله بگیرد. دو صفحه بعد، اشاره می‌کند که خطای برجسته‌ترین فیلسوفان، ریشه در تعبیر نادرست آن‌ها از اعمال و احساسات انسانی دارد و این خطا، منجر به ایجاد اخلاقیات غلط و هیولاهای مذهبی و اسطوره‌ای شده است.»

برویر در حالی که کتاب را ورق می‌زد، گفت: «می‌توانم باز هم ادامه دهم. ولی آنچه از این کتاب بی‌نظیر برداشت می‌شود، این است که برای درک صحیح اعتقادات و رفتار انسانی، ابتدا باید آیین، اسطوره و مذهب را به کناری نهاد. تنها پس از آن است که می‌توان بدون پیش‌داوری، جوهر انسانی را مورد بررسی قرار داد.»





نیچه عبوسانه گفت: «من کاملاً با این کتاب آشنا هستم.»  
«ولی از دستورالعملش پیروی نمی‌کنید. این طور نیست؟»  
«من زندگی‌ام را وقف دستورالعمل‌های آن کرده‌ام. ولی شما آن را  
به اندازه‌ی کافی مطالعه نکرده‌اید. سال‌هاست که به تنهایی در کار  
چنین کالبدشکافی روانی‌ای هستم: من، خود موضوع تحقیق خود بوده‌ام.  
ولی تمایلی ندارم که موضوع تحقیق شما قرار گیرم! خود شما دوست  
دارید به موضوع تحقیق دیگران بدل شوید؟ اجازه دهید یک پرسش صریح  
ازتان بکنم، دکتر برویر. انگیزه‌ی شما از اجرای این برنامه‌ی  
درمانی چیست؟»

«شما برای دریافت کمک نزد من آمده‌اید. من آن را به شما پیشکش  
می‌کنم. من پزشکم. این کارم است.»  
«به همین سادگی! هر دو ما می‌دانیم که انگیزه‌های انسانی، بسیار  
پیچیده‌تر و در عین حال بسیار بدوی‌تر از این‌هاست. دوباره می‌پرسم، انگیزه‌ی  
شما چیست؟»

«موضوع ساده‌ای است، پرفسور نیچه. هرکس به حرفه‌ی خود می‌پردازد:  
پینه‌دوز، پینه‌دوزی می‌کند، نانوا، نان می‌پزد و طبیب، طبابت می‌کند. هرکس  
زندگی خود را تأمین می‌کند. هرکس بنا به حرفه‌اش احضار می‌شود. من  
احضار می‌شوم تا در خدمت کاستن دردها باشم.»  
«برویر کوشید اعتماد به نفس خود را حفظ کند، ولی کم‌کم داشت دچار  
ضعف می‌شد. آخرین حرکت نیچه را پسندیده بود.»

«دکتر برویر، این‌ها پاسخ پرسش من نبود. وقتی می‌گویید طبیب، طبابت  
می‌کند، نانوا، نان می‌پزد و هرکس در پی حرفه‌ی خویش است، از انگیزه‌ی  
افراد، سخنی به میان نمی‌آید: این‌ها که گفتید، یک عادت است. شما  
هوشیاری، انتخاب و علاقه‌ی شخصی را از پاسخ خود حذف کردید. من این  
پاسخ را که هرکس به دنبال تأمین زندگی خویش است، ترجیح می‌دهم. چون  
دست‌کم، قابل درک‌تر است. هرکس به دنبال سیر کردن شکم خویش است.  
ولی شما از من پول درخواست نمی‌کنید.»



«من هم می‌توانم همین سؤال را از شما بکنم، پرفسور نیچه. می‌گویید کارتان درآمدی برای شما ندارد: در این صورت، برای چه به فلسفه می‌پردازید؟»

برویر سعی کرد که در وضعیت حمله باقی بماند، ولی خطر شکست را حس می‌کرد.

«آه، ولی یک تفاوت عمده میان ماست. من ادعا نمی‌کنم برای شما به فلسفه می‌پردازم. درحالی که شما همچنان اصرار دارید که انگیزه‌تان، خدمت به من و کاستن از درد من است. این ادعاها، هیچ ارتباطی با انگیزه‌های انسانی ندارند. این‌ها بخشی از طرز تفکر برده‌دارانه‌اند که با تبلیغات کشیش گونه و به شکلی هنرمندانه آراسته شده‌اند. در انگیزه‌های خود غور کنید! درخواهید یافت که هیچ کس، هرگز کاری را تنها به خاطر دیگران انجام نداده است. همه‌ی اعمال ما خودمدارانه‌اند، هر کس تنها در خدمت خویش است؛ همه تنها به خود عشق می‌ورزند.»

کلام نیچه سرعت گرفته بود.

«به نظر می‌رسد از صحبت متعجب شده‌اید. این طور نیست؟ شاید به کسانی می‌اندیشید که به آنان عشق می‌ورزید. بیشتر غور کنید تا دریابید که آن‌ها را دوست ندارید: آنچه دوست می‌دارید، حس مطبوعی است که از عشق ورزیدن به آن‌ها در شما ایجاد می‌شود! شما اشتیاق را دوست دارید، نه کسی را که اشتیاق برمی‌انگیزد. اکنون می‌توانم دوباره سؤال کنم که چرا می‌خواهید به من خدمت کنید؟ دوباره می‌پرسم، دکتر برویر، صدای نیچه اوج گرفت: «انگیزه‌های شما چیست؟»

برویر احساس گیجی می‌کرد. نخستین واکنشی را که به ذهنش رسید در نطفه خفه کرد: انتقاد از زشتی و خشونت اندیشه‌ی نیچه و پایان دادن به حملات این پرفسور مهاجم. برای یک لحظه تصویر خارج شدن نیچه را از دفترش در ذهن مجسم کرد. خدای بزرگ، چقدر راحت می‌شد! بالاخره از این کار طاقت فرسا و نأسف بار رهایی می‌یافت. ولی این موضوع که دیگر



نیچه را نخواهد دید، غمگینش کرد. او در این مرد غرق شده بود. ولی چرا؟  
حقیقتاً انگیزه‌هایش چه بود؟

برویر خود را در حالی بازیافت که به بازی شطرنج با پدرش فکر می‌کرد. اشتهاش در شطرنج همیشه این بود که بیش از حد بر حمله تمرکز می‌کرد، آن را جلوتر از خطوط پشتیبانی خود قرار می‌داد و از دفاع غافل می‌شد تا آن که وزیر پدرش همچون آذرخش بر پشت خطوط او فرود می‌آمد و تهدیدش می‌کرد. تخیلاتش را کنار گذاشت، ولی فراموش نکرد به معنی‌شان دقت کند: پس از این هرگز، هرگز نباید این پرفسور نیچه را دست کم بگیرد.  
دوباره می‌پرسم دکتر برویر، انگیزه‌های شما چیست؟

برویر سعی کرد پاسخی بیابد. به راستی انگیزه‌اش چیست؟ از مقاومتی که ذهنش در برابر پرسش نیچه می‌کرد، شگفت‌زده شده بود. کوشش کرد تمرکز کند. اشتیاقش برای باری نیچه از چه زمانی آغاز شده بود؟ مسلماً در ونیز و آن‌گاه که زیبایی لوسالومه افسونش کرده بود. چنان مجذوب شده بود که بی‌درنگ کمک به دوست او را پذیرفت. با دست کم گرفتن درمان پرفسور نیچه، آن را راهی برای ارتباط با لوسالومه و نیز فرصتی برای ارتقای مقامش نزد او یافته بود. از طرفی با واگنر ارتباط پیدا می‌کرد. برویر با واگنر هم در تعارض بود: به موسیقی او عشق می‌ورزید و از افکار ضد یهودی‌اش متزجر بود. دیگر چه؟ با گذشت هفته‌ها، خاطره‌ی لوسالومه محو شده بود. او دیگر دلیل تعهدی نبود که نسبت به نیچه احساس می‌کرد. نه، می‌دانست چالش ذهنی‌ای که در حضور نیچه به آن دچار می‌شد، وسوسه‌اش می‌کند. حتی خانم بکر روز پیش به او گفته بود هیچ طیبی در وین، درمان چنین بیماری را به عهده نمی‌گیرد.

انگیزه‌ی بعدی، فروید بود. برویر به او پیشنهاد کرده بود که مورد نیچه را برای آموزش دنبال کند. اگر پرفسور، دست باری‌اش را پس می‌زد، در نظر فروید ابله جلوه می‌کرد. نکند انگیزه‌اش این بود که به بزرگان نزدیک باشد؟ شاید لوسالومه حق داشت وقتی می‌گفت که نیچه، آینده‌ی فلسفه‌ی آلمان را رقم خواهد زد: این کتاب‌ها، رنگ و بویی از نبوغ داشت.



برویر می‌دانست هیچ یک از این انگیزه‌ها، ارتباطی با نیچه، مردی از گوشت و خون که پیش روی او نشسته است، ندارد. او می‌بایست درباره‌ی ملاقاتش با لوسالومه، درباره‌ی لذت ورود به عرصه‌هایی که سایر پزشکان از آن‌ها در هراسند و عطشی که برای ارتباط با بزرگان داشت، سکوت می‌کرد. شاید برویر با اکراه پذیرفت که سزاوار نظریات زشت نیچه در مورد انگیزه‌های انسانی است! با این حال، نمی‌خواست عمداً بی‌حرمتی‌ای را که بیمارش به ادعای خدمت او روا داشته بود، تأیید و تشویق کند. ولی در این صورت چگونه می‌توانست به پرسش آزاردهنده‌ی نیچه پاسخ دهد؟

«انگیزه‌های من؟ که می‌تواند به چنین پرسشی پاسخ دهد؟ انگیزه‌های انسان، لایه لایه‌اند. چه کسی حکم کرده است که تنها لایه‌های حیوانی در شمار می‌آیند؟ نه، نه، می‌بینم آماده هستید سؤال‌تان را دوباره تکرار کنید! اجازه بدهید به روح پرسش شما پاسخ دهم. من ده سال را به تجربه‌اندوزی در طب گذرانیده‌ام. آیا باید آن همه تجربه را رها کنم به این دلیل که دیگر به پول نیازی ندارم؟ طبابت راهی است برای توجیه کوششی که در سال‌های نخستین کرده‌ام، راهی که برای ارزش و انجام بخشیدن به زندگی‌ام برگزیده‌ام. راهی که به زندگی‌ام معنا می‌دهد! آیا بایستی تمام روز بنشینم و پول‌هایم را بشمارم؟ اگر شما جای من بودید، چنین کاری می‌کردید؟ مطمئنم نه! ضمناً انگیزه‌ی دیگری نیز مطرح است. من در ارتباطم با شما، به تهیج هوشمندانه‌ای می‌رسم که برایم لذت بخش است.»

نیچه تسلیم شد: «این انگیزه‌ها، دست کم رنگ و بویی از صداقت دارند.» «خوب که فکر می‌کنم، انگیزه‌ی دیگری هم هست. من آن جمله‌ی «بشو، هر آن که هستی» را پسندیده‌ام. آیا ممکن نیست که سرنوشت من برای خدمت به دیگران و به کارگیری علم طب برای رهایی از رنج، رقم خورده باشد؟» برویر احساس بهتری داشت و آرامش خود را باز یافته بود. فکر کرد شاید بیش از حد بحث و جدل می‌کنم. برخوردی آشنی جویانه‌تر لازم است. «یک انگیزه‌ی دیگر هم هست. معتقدم که شما فیلسوف بزرگی خواهید شد. بنابراین





درمان من نه تنها سلامتی جسمانی شما را تأمین خواهد کرد، بلکه به شما کمک خواهد کرد بشوید هر آن که هستید.»

«و اگر این طور که می‌گویید، من فرد برجسته‌ای شوم، شما نیز به عنوان برانگیزاننده و نجات دهنده‌ی من، مشهورتر از من خواهید شد! نیچه جمله‌ی اخیر را طوری ادا کرد که گویی بالاخره به هدف زده است.»

خنگی ناپذیری و صبری که برویر به‌طور معمول در کار تخصصی خود داشت، در حال سر آمدن بود. «نه! منظورم این نیست! من طیب افرادی هستم که هر یک در رشته‌ی خویش، سرآمد دیگرانند. برجسته‌ترین دانشمندان، هنرمندان و موسیقی‌دانان وین، از بیمارانم هستند. آیا به این ترتیب، من برتر از آنها شده‌ام؟ حتی کسی نمی‌داند درمان آنها بر عهده‌ی من است.»

«ولی اکنون من این موضوع را می‌دانم و شما از مقام آنها استفاده می‌کنید تا به تسلط خود بر من بیفزایید!»

«پرفسور نیچه، آنچه را می‌شنوم باور نمی‌کنم. آیا واقعاً معتقدید که در صورت مشهور شدن شما، من همه جا جار خواهم زد که این من، یوزف برویر بودم که او را آفریدم؟»

«برویر سعی کرد آرام باشد. مراقب باش، یوزف، بر خود مسلط باش. از دید او به موضوع نگاه کن. سعی کن ریشه‌ی بی‌اعتمادی‌اش را درک کنی.»

«پرفسور نیچه، می‌دانم در گذشته به شما خیانت شده است و به شما حق می‌دهم که در انتظار خیانت‌های بعدی باشید. به هر حال من به شما قول می‌دهم چنین اتفاقی در اینجا نخواهد افتاد. نام شما هرگز از زبان من شنیده نخواهد شد و حتی در گزارش‌های بالینی هم اثری از آن نخواهد بود. اجازه بدهید یک نام مستعار برای شما بازیم.»

«من قول شما را می‌پذیرم. این چیزی نیست که شما با دیگران در میان بگذارید. مهم چیزی است که شما با خویش می‌گیرید و من با خود. در آنچه از انگیزه‌های‌تان برابم گفتید، با وجود تأکیدی که بر خدمت در جهت کاهش ناراحتی‌ها دارید، هیچ اشاره‌ای به من نکردید. باید هم همین‌طور باشد. شما از من در نقشه‌های خود استفاده می‌کنید: این هم قابل پیش‌بینی است، زیرا قانون



طبیعت این است. ولی آیا نمی‌بینید: من مورد استفاده‌ی شما قرار خواهم گرفت! تأسف شما، خیرخواهی شما، همدردی‌تان با من، روش‌هایی که برای کمک به من و نگهداری از من به کار می‌گیرید، همه و همه از قدرت من می‌کاهد و شما را در برابر من قوی‌تر می‌کند. من آن قدر توانگر نیستم که از عهده‌ی این همه کمک برآیم!

برویر اندیشید این مرد دست‌نیافتنی است. او بدترین و زورف‌ترین انگیزه‌ها را صید کرده و به سطح آورده است. باقیمانده‌ی وجهه‌ی بالینی برویر هم به لرزه درآمده بود و از او می‌گریخت. دیگر نمی‌توانست بر احساسات خود چیره شود.

«پرفسور نیچه، اجازه دهید صریح صحبت کنیم. در صحبت‌های امروز شما، حقایق زیادی یافتیم، ولی این پافشاری اخیر، این که تصور می‌کنید آرزوی من، تضعیف شما و تغذیه از قدرت شماست، کاملاً بی‌اساس است! برویر دست نیچه را می‌دید که به دسته‌ی کیفش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، ولی نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد! «چطور نمی‌بینید؟ روشن‌ترین دلیل ناتوانی شما در کالبد شکافی روح‌تان، همین جاست. دید شما تیره و تار شده است! دید که انگشتان نیچه، دسته‌ی کیف را فشرد و آن را از زمین بلند کرد، با این حال ادامه داد: «شما به واسطه‌ی تجربیات تأسف‌انگیزی که در دوستی‌های‌تان داشته‌اید، اشتباهات غریبی مرتکب می‌شوید!»

نیچه در حال بستن دگمه‌های کتش بود، ولی برویر هنوز نمی‌توانست جلو زبانش را بگیرد: «شما راه و رسم خودتان را همگانی می‌پندارید و سعی دارید آن‌چه را که در خودتان درک نمی‌کنید، برای دیگر انسان‌ها معنی کنید.» دست نیچه بر دستگیره‌ی در بود.

«دکتر برویر، از این که مصدع اوقات شما شدم، عذر می‌خواهم. باید برای حرکت امروز بعدازظهر به سمت بازل آماده شوم. دو ساعت بعد برای دریافت صورت حساب و نیز کتاب‌هایم مراجعه می‌کنم. نشانی‌ای نیز به شما می‌دهم تا گزارش این مشاوره را برایم بفرستید. تعظیم شق و رقی کرد و برگشت. با خروجش، چهره‌ی دکتر برویر در هم رفت.





برویر همان‌طور بهت‌زده و بی‌حرکت نشسته بود و تا زمانی که خانم بکر، با عجله وارد اتاق شد، از جایش تکان نخورد.

«دکتر برویر، چه اتفاقی افتاد؟ پرفسور نیچه در حالی که زیر لب چیزهایی درباره‌ی بازگشت مجدد و پرداخت صورت‌حساب و بردن کتاب‌هایش می‌گفت، خود را از مطب بیرون انداخت.»

برویر گفت: «همه‌چیز را خراب کردم.» و آن‌چه را در یک ساعت اخیر با نیچه گذشته بود به‌طور مختصر تعریف کرد. «وقتی پرفسور کیفش را برداشت و در حال ترک اینجا بود، تقریباً داشتم سرش فریاد می‌زد.»

«حتماً شما را وادار به چنین واکنشی کرده است. یک مرد بیمار برای درمان مراجعه می‌کند، شما نهایت سعی خود را می‌کنید، ولی او با هر کلمه‌ی شما مخالفت می‌کند. قسم می‌خورم که اگر مافوق‌قلبی‌ام، دکتر اولریش<sup>۱</sup> به جای شما بود، زودتر از این‌ها او را بیرون کرده بود.»

برویر از جا برخاست، به سمت پنجره رفت و آرام و زیر لب، انگار با خود سخن می‌گوید گفت: «این مرد به‌شدت نیازمند کمک است. ولی مغرورتر از

---

۱. Ulrich



آن است که کمک دیگران را بپذیرد. غرور او، بخشی از بیماری اوست. همان‌طور که عضوی از بدن ممکن است بیمار شود. چه احتمالاً صدایم را به رویش بلند کردم! باید راهی برای نزدیک شدن به او وجود داشته باشد. باید راهی برای کنار آمدن با او و غرورش یافت.

«اگر چنان مفرور است که کمک دیگران را نمی‌پذیرد، چگونه می‌توانید او را درمان کنید؟ می‌خواهید شبانه و در حال خواب درمانش کنید؟»

برویر پاسخی نداد. در حالی که از پنجره به بیرون خیره شده بود، آرام جلو و عقب می‌رفت و خود را متهم می‌کرد.

خانم بکر دوباره سعی کرد: «یادتان هست چند ماه پیش سعی داشتید به آن خانم من، خانم کول کمک کنید؟ همان که می‌ترسید از اتاقش خارج شود؟»

برویر همان‌طور که پشت به خانم بکر داشت، سری تکان داد و گفت: «بله، یادم هست.»

«و بعد او ناگهان، درست زمانی که قرار بود دستش را بگیرد و در خروج از اتاق و رفتن به اتاق مجاور همراهی‌اش کنید، درمان را قطع کرد. وقتی موضوع را برایم تعریف کردید، گفتم چقدر باید احساس عجز و ناتوانی کرده باشید، زیرا او را تا این اندازه به درمان نزدیک کرده بودید و او در لحظه‌ی آخر، آن را رد کرد.»

برویر بایی صبری سر تکان داد: «خوب؟» او منظور خانم بکر را از طرح این ماجرا دریافته بود.

«آن موقع شما پاسخ بسیار خوبی به من دادید. گفتید زندگی طولانی است و درمان بیمار نیز نیازمند زمان است. گفتید او ممکن است چیزی از طیب بیاموزد و آن را در سر داشته باشد تا زمانی که آمادگی لازم برای عمل به دستور طیب را در خود بیابد. و در این مدت شما نقشی را که آن بیمار برایش آماده بود، ایفا کرده بودید.»

برویر دوباره پرسید: «خوب؟»



«خوب شاید این موضوع در مورد پرفسور نیچه هم صادق باشد. او زمانی صحبت‌های شما را می‌شنود که آماده‌ی شنیدن‌شان باشد. شاید بعدها.»  
برویر برگشت و به خانم بکر نگریست. تحت تأثیر سخنانش قرار گرفته بود. نه به خاطر محتوای‌شان، زیرا شک داشت آنچه در مطبخ گذشته بود، کمترین فایده‌ای برای نیچه داشته باشد، بلکه به دلیل آنچه خانم بکر سعی در انجامش داشت. برویر، زمانی که رنج می‌کشید - بر خلاف نیچه - از کمک استقبال می‌کرد.

«خانم بکر، امیدوارم حق با شما باشد. از کوششی که برای تسلا می‌کنید، سپاسگزارم. این هم نقش جدید شما در اینجاست. چند بیمار دیگر مثل نیچه به سراغم بیایند، کاملاً متبحر خواهید شد. امروز بعد از ظهر، چه کسانی را باید ببینم؟ ترجیح می‌دهم با موارد ساده‌تری مثل سل یا نارسایبی احتفانی قلب روبه‌رو شوم.»

چند ساعت بعد، برویر شام خانوادگی جمعه شب را میزبانی می‌کرد. علاوه بر سه فرزند بزرگترش، رویرت، برتا و مارگارت (لویز قبلاً شام بوهانس و دورا را داده بود)، اعضای دیگر این جمع بانزده نفری عبارت بودند از سه خواهر ماتیلده: هانا<sup>۱</sup> و مینا<sup>۲</sup> - که هنوز مجرد بودند - و راشل همراه با همسرش ماکس و سه فرزندشان، پدر و مادر ماتیلده و یک عمه‌ی مسن بیوه. فریود با این که دعوت شده بود، حضور نداشت و پیغام فرستاده بود که مجبور است شام را در تنهایی و در حالی که به کارش بیماری که آخر وقت بستری شده‌اند می‌رسد، صرف کند و به نان و آبی بسنده می‌کند. این پیغام، برویر را که هنوز از ماجرای نیچه پریشان بود و دلش می‌خواست آن را برای دوست جوانش بازگو کند، ناامید کرد.

گرچه برویر، ماتیلده و سه خواهرش، روزهای سه‌گانه‌ی یهودیان<sup>۳</sup> را نیمه‌کاره قبول داشتند و تنها سه تعطیلی اصلی را رعایت می‌کردند، ولی همگی هنگام دعای پدر ماتیلده، آرون<sup>۲</sup> و ماکس - دو یهودی معتقد خانواده، محترمانه سکوت کردند تا نان و شراب، برکت داده شود. برویرها هیچ‌گونه

1. Ilanna 2. Minna 3. Aaron



محدودیت غذایی مذهبی‌ای را رعایت نمی‌کردند؛ ولی امشب مایتلده به احترام آرون، گوشت خوک بر سر میز نیاورده بود. غذای مورد علاقه‌ی برویر، قطعات کبابی گوشت خوک بود که اغلب در سفره‌شان موجود بود. به علاوه، برویر و فروید، دلباخته‌ی گوشت خوک ترد و آب‌دار وینی بودند که در پراتر<sup>۱</sup> فروخته می‌شد و هنگامی که از آنجا می‌گذشتند، نمی‌توانستند از این سوسیس‌ها بگذرند.

این بار هم مایتلده سوپ جو داغ و غلیظی تدارک دیده بود. پس از آن، خوراکی ماهی پخته شده با هویج و پیاز، سر میز آورده شد و بالاخره نوبت به غذای اصلی که غاز شکم پر لذیذی بود، رسید.

وقتی دسر گیلان با دارچین هم بر سر میز آورده شد، برویر و ماکس، بشقاب‌های خود را برداشتند و به سمت اتاق مطالعه‌ی برویر رفتند. پانزده سال بود که این دو پس از شام جمعه شب، دسرشان را در اتاق مطالعه و در حال بازی شطرنج صرف می‌کردند.

برویر، ماکس را سال‌ها پیش از آن که هر دو با خواهران آلتمان ازدواج کنند، می‌شناخت. ولی اگر ماکس باجناش نشده بود، هرگز دوستی‌اش را با او ادامه نمی‌داد. گرچه برویر، ذکاوت، مهارت در جراحی و ذوق شطرنج ماکس را می‌ستود، ولی ذهنیت کلیمی و مادی‌گرایی عوامانه‌ی او را نمی‌پسندید. گاه حتی نگاه کردن به او برایش دشوار بود: او نه تنها زشت، طاس، دارای پوستی لکه‌دار و به طرز بیمارگونه‌ای فربه بود، بلکه پیر هم به نظر می‌آمد. برویر سعی کرد فراموش کند که او و ماکس هم سن هستند.

امشب شطرنجی در کار نبود. برویر به ماکس گفت بیش از حد آشفته است و ترجیح می‌دهد به جای بازی، صحبت کند. او و ماکس به‌ندرت صمیمانه گفت و گو کرده بودند. برویر غیر از فروید، محرم راز مذکری نداشت - در واقع، از وقتی پرستار قلبی‌اش، او ابرگر، رفته بود، اصلاً محرم رازی در کار نبود. اکنون با وجود تردیدی که در مورد حساسیت ماکس داشت، غرق در صحبت شده و بیست دقیقه‌ی تمام بدون وقفه درباره‌ی نیچه سخن گفته بود.

---

1. Prater



البته از او به عنوان آقای مولر نام برد، ولی دل خود را با به زبان آوردن همه چیز حتی دیدار لو سالومه در وین سبک کرد.

ماکس با لحنی برنده و تعیین کننده شروع به سخن گفتن کرد: «ولی یوزف، چرا خودت را سرزنش می‌کنی؟ کی می‌تواند چنین مردی را معالجه کند؟ او مجنون است، همین! وقتی سردرد، به اندازه‌ی کافی آزارش داد، التماس‌کنان برمی‌گردد!»

«تو متوجه نیستی، ماکس. نپذیرفتن کمک، بخشی از بیماری اوست. او بدبین است: از مردم انتظار بدترین‌ها را دارد.»

«یوزف، وین مملو از مریض است. من و تو می‌توانیم صد و پنجاه ساعت در هفته کار کنیم و باز مجبور شویم بیمارانمان را به سایر پزشکان ارجاع دهیم. درست نمی‌گوییم؟»

و بعد دوباره پرسید: «درست نمی‌گوییم؟»  
«سأله این نیست، ماکس.»

«سأله همین است، یوزف. بیماران زیادی‌اند که می‌خواهند تو پزشک‌شان باشی، آن وقت تو داری از یک نفر استدعا می‌کنی که کمکت را بپذیرد. مسخره است! چرا باید التماس کنی؟» ماکس به سمت یک بطری و دو گیللاس کوچک رفت: «کمی اسلیوویتس<sup>۱</sup> میل داری؟»

برویر به علامت رضایت سر تکان داد. با وجود این که ثروت آلتیمان‌ها از فروش شراب به دست آمده بود، اسلیوویتسی که هنگام بازی شطرنج صرف می‌شد، تنها نوشیدنی الکلی‌ای بود که این دو مرد در عمر خود نوشیده بودند. «ماکس، به من گوش کن. فرض کن بیماری داری که با .... ماکس تو گوش نمی‌کنی. فقط سرت را می‌جنبانی.»

ماکس اصرار کرد: «گوش می‌کنم، گوش می‌کنم.»

«فرض کن بیماری داری که با بزرگی پروستات به تو مراجعه کرده و مجرای ادرارش کاملاً بسته شده است. بیماریت دچار احتباس ادراری است، فشار بازگشتی‌ای که به کلیه وارد می‌شود، رو به افزایش است، بیمار به سمت

۱. Slivovitz: نوعی کنیاک بیرنگ تهیه شده از کشمش. (م)





مسمومیت کلیوی پیش می‌رود و با این حال از قبول کمک امتناع می‌کند. چرا؟ شاید مبتلا به زوال عقل است یا از تجهیزاتی مثل لوله‌ها و سوندهای فلزی تو، بیشتر از اورمی<sup>۱</sup> وحشت دارد. شاید روان‌پریش است و فکر می‌کند تو قصد داری او را اخته کنی. در چنین وضعیتی چه می‌کنی؟»

ماکس پاسخ داد: «در بیست سال طبابتم به چنین موردی برخورد نکرده‌ام.»  
«ولی امکان وقوعش هست. این مثال را زدم که از آن نتیجه بگیرم. اگر چنین اتفاقی بیفتد، چه می‌کنی؟»

«نصمیم با خانواده‌ی اوست، نه من.»  
«ماکس، دست بردار، تو از پاسخ طفره می‌روی! اگر خانواده‌ای در کار نباشد، چطور؟»

«چه می‌دانم؟ کاری را می‌کردم که در دارالمجانین می‌کنند. او را به تخت می‌بستم، بیهوش می‌کردم، لوله‌ای وارد مثانه‌اش می‌کردم و مجرای ادرارش را گشاد می‌کردم.»

«هر روز او را به تخت می‌بستی و سوندازش می‌کردی؟ دست بردار، ماکس، در عرض یک هفته او را می‌کشتی! نه، تو سعی می‌کردی که دیدش را نسبت به خودت و نسبت به درمان تغییر دهی. همان کاری که در معالجه‌ی کودکان می‌کنی. هرگز کودکی را دیده‌ای که بخواهد درمان شود؟»

ماکس پاسخ برویر را نادیده گرفت: «و تو می‌گویی که می‌خواهی بستری‌اش کنی و هر روز با او صحبت کنی. یوزف، به زمانی که صرف می‌شود توجه کن! از عهده‌ی چنین هزینه‌ای برمی‌آید؟»

وقتی برویر درباره‌ی فقری که گریبانگیر بیمارش است، سخن گفت و توضیح داد که می‌خواهد او را با استفاده از تخت‌های اهدایی خانواده، به رایگان درمان کند، ماکس یش از پیش به موضوع علاقه‌مند شد.

«بی‌پرده بگویم، داری مرا نگران می‌کنی، یوزف! واقعاً برایت نگرانم. به دنبال درخواست یک دختر زیبای روسی که حتی او را نمی‌شناسی، می‌خواهی

۱. Uremia: بالا رفتن اورده. کرانی‌نین و سایر موارد نینروزنه‌ی حاصل از متابولیسم پروتئین‌ها در خون (م)





دیوانه‌ای را معالجه کنی که بیماری خود را انکار می‌کند و نمی‌خواهد درمان شود. حالا هم می‌گویی که می‌خواهی رایگان معالجه‌اش کنی. بگو بینم، در اینجا ماکس انگشتش را به سمت برویر تکان داد: «کدام دیوانه ترید؟ تو یا او؟» «به تو می‌گویم دیوانگی یعنی چه، ماکس! دیوانگی آن است که کسی در موقعیت تو فقط به دنبال پول در آوردن باشد. بهره‌ای که بانک به جهیزیه‌ی مانپلده می‌دهد، در حال جمع شدن است. بعدها، زمانی که هر یک از ما سهم الارث خود را از دارایی آلتمان دریافت کنیم، هر دومان در پول غلت می‌زنیم. من از عهده‌ی خرج همه‌ی درآمدم بر نمی‌آیم و می‌دانم که درآمد تو از من هم بیشتر است. بنابراین، برای چه پول در بیاورم؟ چرا نگران باشم که بادا فلان بیمار نتواند حق الزحمه‌ی مرا پردازد؟ ماکس تو گاهی اوقات چیزی غیر از پول نمی‌بینی.»

«بسیار خوب، پول را فراموش کن. شاید حق با تو باشد. گاهی نمی‌دانم برای چه کار می‌کنم یا چرا باید از دیگران حق الزحمه دریافت کنم. خدا را شکر که کسی صحبت ما را نمی‌شنود، وگرنه فکر می‌کرد هر دو ما دیوانه‌ایم! بقیه‌ی دسرت را نمی‌خوری؟»

برویر سری به نشان نه تکان داد. ماکس بشقابش را برداشت و باقیمانده‌ی دسر را در آن سرازیر کرد.

«ولی پوزف، این طبابت نیست! تو هم با این بیمارانت: این پرفسور، چه تشخیصی دارد؟ سرطان غرور؟ و یا آن دوشیزه پانهایم که می‌ترسید آب بنوشد، همانی نیست که ناگهان نمی‌توانست آلمانی حرف بزند و فقط انگلیسی صحبت می‌کرد؟ و هر روز یک جور فلج جدید سراغش می‌آمد؟ و آن پسر جوان که تصور می‌کرد پسر امپراتور است، و خانمی که می‌ترسید از اتاقش خارج شود. جنون! تو بهترین تحصیلات را در وین نکرده‌ای که به درمان جنون پردازی.»

ماکس پس از این که با یک لقمه‌ی غول آسا، دسر برویر را بلعید و با دومین گیلای اسلیووینس، آن را پایین فرستاد، ادامه داد: «تو بهترین طبیب داخلی وین هستی. کسی در این شهر نیست که بیشتر از تو در مورد بیماری‌های



تنفسی و دستگاه تعادل بدن بداند. همه از پژوهش‌های تو مطلعند! این سخن مرا به یاد داشته باش: یک روز تو را به فرهنگستان ملی دعوت می‌کنند. همه می‌دانند که اگر یهودی نبودی، کرسی استادی دانشگاه از آن تو بود. ولی اگر به درمان این موارد جنون ادامه دهی، چه بر سر شهرت و اعتبارت می‌آید؟ ضدیهودها می‌گویند: ببیند، ببیند! ما کس با انگشت هوا را می‌شکافت: به این دلیل بود که استاد طب نشد. او شایستگی چنین مقامی را ندارد، سالم نیست!

برویر از جا جهید، جعبه‌ی شطرنج را گشود و با عصانیت مهره‌ها را روی تخته ریخت: «ماکس، بیا بازی کنیم. گفتم امشب نمی‌خواهم بازی کنم، چون ناراحتم و نگاه کن که چطور به من کمک می‌کنی! من دیوانه‌ام، بیمارانم دیوانه‌اند و باید آن‌ها را از در مطب بیرون بیندازم. به اعتبار خودم لطمه می‌زنم، باید پولی را که نیازی به آن ندارم، در مشت بفشارم.»

«نه، نه! من قسمت مربوط به پول را پس گرفتم!»  
«این طور کمک می‌کنند؟ تو به سزالم گوش هم نمی‌دهی.»  
«چه سزالی؟ دوباره بگو. سعی می‌کنم بهتر گوش دهم.» صورت بزرگ و پر تحرک ماکس، ناگهان جدی شد.

«امروز مردی را در مطب ملاقات کردم که نیاز به کمک داشت، مردی که یک بیمار رنجور بود و من نتوانستم برخورد مناسبی با او داشته باشم. دیگر هم نمی‌توانم رفتارم را جبران کنم، کارم با او تمام شد، ماکس. ولی من بیماران نوروتیک زیادی خواهم دید و باید بفهمم که چگونه با آن‌ها کار کنم. این یک رشته‌ی کاملاً جدید است. کتاب مرجعی موجود نیست. هزاران بیمار نیازمند کمک هستند، ولی کسی نمی‌داند چطور کمک‌شان کند!»

«من چیزی در این باره نمی‌دانم، یوزف. هرچه بیشتر می‌گذرد، بیشتر بر روی فکر و مغز کار می‌کنی. کار من درست در نقطه‌ی مقابل است! ماکس در اینجا خنده‌ی بلندی کرد. برویر خود را جمع و جور کرد. «من روی منافذی کار می‌کنم که گفتمی نیستند. ولی یک چیز می‌توانم بگویم: احساس این است که



نو با این پرفسور در میدان رقابت افتاده‌ای. درست همان‌طور که در کلاس فلسفه با برنتانو رقابت می‌کردی. یادت می‌آید روزی را که به تو تشر زد؟ بیست سال از این ماجرا گذشته، ولی مثل این که همین دیروز بود. گفت: «آقای پرویر، چرا به جای سعی در اثبات نادانسته‌های من، آنچه به شما می‌آموزم را یاد نمی‌گیرید؟»

پرویر سری تکان داد و ماکس ادامه داد: «بسیار خوب، این مشاوره‌ات و حتی سعی‌ات در به دام انداختن مولر با نقل قول از کتاب‌های خودش، مرا به یاد همان دوران می‌اندازد. روش زیرکانه‌ای نبود. نمی‌توانستی پیروز شوی! اگر تله‌ات مؤثر نبود، او می‌برد و اگر مؤثر بود، چنان عصبانی می‌شد که به هیچ وجه با تو همکاری نمی‌کرد.»

پرویر آرام بود و در حین بازی با مهره‌های شطرنج، سخنان ماکس را سبک سنگین می‌کرد: «شاید حق با توست. می‌دانم، حتی در آن لحظه احساس کردم که نباید از کتابش نقل قول کنم. نباید به حرف زیگ‌گوش می‌دادم. حسی به من گفت که نقل قول از کلام خودش، زیرکانه نیست، ولی او مرتب ظفره می‌رفت و مرا به رقابت تحریک می‌کرد. می‌دانم مسخره است، ولی در تمام طول مشاوره، به بازی شطرنج فکر می‌کردم. برایش تله می‌گذاشتم، او خود را خلاص می‌کرد و برای من تله می‌گذاشت. شاید تفسیر از من بود؛ به قول تو مثل دوران دانشکده رفتار کردم. ولی ماکس، سال‌ها بود که این‌گونه با بیماری برخورد نکرده بودم. فکر می‌کنم او این خصوصیت را از من و شاید از هر کس دیگری بیرون می‌کشد و بعد آن را طبیعت انسان می‌نامد. و به این مسأله اعتقاد دارد! از همین نقطه است که اساس فلسفه‌اش منحرف می‌شود.»

«می‌بینی یوزف؟ نو باز داری همان کار را می‌کنی. سعی می‌کنی حفره‌ای در فلسفه‌اش ایجاد کنی. تو می‌گویی که او یک نابغه است. اگر چنین است، شاید به جای تلاش برای کوبیدنش، بهتر است چیزی از او بیاموزی!»  
«خیلی خوب، ماکس، خوب است! این جمله خوشایند من نبود، ولی درست و باری دهنده است.» پرویر نفس عمیقی کشید و آن را با صدا بیرون



داد. «حالا بهتر است بازی کنیم، به پاسخ جدیدی برای مقاومت در برابر گشایش وزیر<sup>۱</sup> اندیشیده‌ام.»

ماکس گشایش وزیر بازی کرد و پرویر با یک بازی مرکزی متقابل و جورانه پاسخش را داد، به طوری که تنها بعد از هشت حرکت، خود را در دردسر بزرگی دید. ماکس بی‌رحمانه فیل و سوار پرویر را با یک پیاده مورد تهدید قرار داد و بدون چشم برداشتن از صفحه‌ی شطرنج گفت: «بوزف، حالا که امشب کار به اینجا رسید، بگذار من هم حرفم را بزنم. ممکن است به من مربوط نباشد، ولی نمی‌توانم گوش‌هایم را بگیرم و چیزی نشنوم. ماتیلده به راشل می‌گفت ماه‌هاست که حتی او را لمس نکرده‌ای.»

پرویر چند دقیقه‌ای را به مطالعه‌ی صفحه‌ی شطرنج گذراند و پس از آن که مطمئن شد از این تهدید راه فراری ندارد، قبل از هر پاسخی، پیاده‌ی ماکس را گرفت: «بله، وضعیت بدی است، خیلی بد. ولی ماکس، چطور می‌توانم با تو در این مورد صحبت کنم؟ درست مثل این است که در گوش ماتیلده حرف بزنم، چون می‌دانم که هر چه بگویم، برای همسرت تعریف می‌کنی و او هم به خواهرش می‌گوید.»

«نه، باور کن من می‌توانم اسرار را از راشل پنهان کنم. رازی را به تو می‌گویم: اگر راشل از آن‌چه میان من و پرستار جدیدم، دوشیزه ویتنر<sup>۲</sup> می‌گذرد، بویی می‌برد، هفته‌ی گذشته بیرونم کرده بودا چیزی مثل رابطه‌ی تو و اوا برگر؛ شاید بلكیدن دور و بر پرستاران در این خانواده موروثی است.»

پرویر به مطالعه‌ی صفحه‌ی شطرنج پرداخت. از اظهار نظر ماکس درهم رفته بود. پس مردم رابطه‌ی میان او و اوا را این‌گونه می‌دیدند! گرچه اتهام نادرستی بود، با وجود این برای همان یک لحظه‌ای هم که در رابطه با اوا، گرفتار و سوسه‌ی قوی شهوانی شده بود، احساس گناه کرد. ماه‌ها پیش، حین یک گفت‌وگوی مهم، اوا به او هشدار داده بود که بر لبه‌ی پرتگاه یک رابطه‌ی خانمان برانداز با پرتا قرار گرفته و گفته بود حاضر است هر کاری بکند تا او را

۱. Queen's gambit. یکی از انواع گامبی با شروع بازی در شطرنج. (م)

2. Wittner





از وسواس فکری مربوط به بیمار جوانش آزاد سازد. آیا به این ترتیب، او خود را به او عرضه نکرده بود؟ برویر در این باره مطمئن بود. ولی اهریمن اما مداخله کرد و در این مورد هم مانند بسیاری موارد دیگر، عملی از برویر سر نزد. با این حال اغلب به پیشنهادش فکر می‌کرد و بر فرصت از دست رفته افسوس می‌خورد!

اکنون او رفته بود و او هیچ‌گاه نتوانسته بود همه‌چیز را به حالت اول برگرداند. پس از اخراج، او هرگز با او سخن نگفته بود و پیشنهادهايش را برای دریافت پول یا کمک برای یافتن شغل جدید، رد کرده بود. گرچه برویر هرگز نمی‌توانست کوتاهی خود را در دفاع از او در برابر ماتیلده جبران کند، دست‌کم حالا می‌توانست در مقابل اتهامات ماکس از او دفاع کند.

نه، ماکس. اشتباه برداشت کرده‌ای. من فرشته نیستم، ولی سوگند می‌خورم که هرگز او را لمس نکردم. او تنها یک دوست بود، یک دوست خوب. «تأسفم یوزف، من خود را به جای تو گذاشتم و تصور کردم که تو و او...» «می‌فهمم چرا این طور فکر کردی. دوستی ما غیر معمول بود. او یک محرم راز بود، ما درباره‌ی همه‌چیز با هم حرف می‌زدیم. برای زحمتی که همه‌ی این سال‌ها برایم کشید، پاداش هولناکی گرفت. نباید تسلیم خشم ماتیلده می‌شدم. باید جلو او می‌ایستادم.»

«به همین دلیل است که رابطه‌ی تو و ماتیلده سرد شده؟»

«شاید من این مسأله را در برابرش علم می‌کنم، ولی مشکل اصلی در رابطه‌ی زناشویی ما، این نیست. مشکل، عمده‌تر از این‌هاست، ماکس. ولی نمی‌دانم چیست. ماتیلده همسر خوبی است. او، رفتارش در رابطه با برتا و او مرا منزجر کرد. ولی از یک طرف هم حق با او بود. من به آن‌ها بیش از او توجه می‌کردم. ولی آنچه در حال حاضر در جریان است، برای خودم هم عجیب است. وقتی نگاهش می‌کنم، هنوز هم به نظرم زیباست.»

«و؟»

«و با این حال، نمی‌توانم لمسش کنم. از او رو برمی‌گردانم. نمی‌خواهم به من نزدیک شود.»



«شاید این مآله چندان هم غیرعادی نباشد. راشل، به پای ماتیلده نمی‌رسد، ولی زن خوش صورتی به حساب می‌آید. با این حال دوشیزه ویتتر که تصدیق می‌کنم بی‌شاهت به وزغ نیست، بیشتر علاقه‌ی مرا برمی‌انگیزد. بعضی روزها که از خیابان کرستن<sup>۱</sup> می‌گذرم و صف بیست سی نفری روسپان را می‌بینم، بسیار برانگیخته می‌شوم. هیچ یک از آن‌ها زیباتر از راشل نیستند، بسیاری به سوزاک یا سیفلیس مبتلاند، ولی باز هم برانگیخته می‌شوم. اگر مطمئن بودم کسی مرا نمی‌شناسد، کی می‌داند؟ ممکن بود هر کاری بکنم! همه از غذای تکراری خسته می‌شوند. می‌دانی یوزف، در برابر هر زن زیبا، مرد بدبختی هم هست که از بودن با او خسته شده است!»

برویر اصطلاحات عامیانه‌ی ماکس را نمی‌پسندید، ولی نتوانست مانع لبخندی شود که این جمله‌ی قصار صحیح ولی بی‌ظرافت، بر لبانش نشانده، نه، ماکس، مشکل من خستگی نیست.»

«شاید بد نباشد بررسی شوی. اورولوژیست‌هایی هستند که روی کارکرد جنسی کار می‌کنند. مقاله کرش<sup>۲</sup> را در مورد ناتوانی جنسی ناشی از دیابت خوانده‌ای؟ حالا که منع صحبت درباره‌اش برداشته شده، مشخص شده که ناتوانی جنسی، بسیار شایع‌تر از آن است که ما تصور می‌کردیم.»

برویر پاسخ داد: «من ناتوان نیستم. با وجود این که از رابطه‌ی جنسی دوری می‌کنم، ولی تمایلم زیاد است. مثلاً نسبت به آن دختر روسی. در مورد روسپان خیابان کرستن، من هم افکاری شبیه به تو داشتم. در واقع، افکار شهوانی من در ارتباط با یک زن دیگر، به قدری زیاد است که از لمس ماتیلده احساس گناه می‌کنم. بخشی از مشکل من همین است.»

برویر متوجه شد که اعترافات ماکس، به حرف آمدن او را تسهیل کرده بود. شاید ماکس، با روش زمخت خود، بهتر از او می‌توانست با نیچه کنار بیاید.

برویر صحبتش را ادامه داد: «ولی موضوع اصلی، این نیست. چیز دیگری است! چیزی اهریمنی‌تر در درونم. من به ترک کردن فکر می‌کنم. هرگز این

1. Kirstenstrasse 2. Kirsch



کار را نمی‌کنم، ولی هر روز بیشتر به ترک ماتیله، بچه‌ها، وین و همه چیز می‌اندیشم. می‌دانم دیوانگی است، لازم نیست به من گوشزد کنی، ماکس، ولی این فکر جنون‌آمیز همواره با من است که اگر می‌توانستم از شر ماتیله خلاص شوم، همه‌ی مشکلاتم حل می‌شد.

ماکس سر تکان داد، آهی کشید و بعد، فیل برویر را گرفت و حمله‌ی سنگینی را از جبهه‌ی وزیر آغاز کرد. برویر در صندلی خود فرو رفته بود. چطور می‌توانست ده، بیست یا سی سال دیگر به چنین زندگی‌ای ادامه دهد و به دفاع فرانسوی ماکس و گشایش لعنتی وزیر بیازد؟



آن شب برویر با فکر گشایش وزیر و نظر ماکس درباره‌ی زنان زیبا و مردان خسته به بستر رفت. ناراحتی‌اش برای نیچه تخفیف یافته بود. ظاهراً صحبت با ماکس بی‌تأثیر نبود. شاید تمام این سال‌ها ماکس را دست‌کم گرفته بود. ماتیله از پیش بچه‌ها برگشت، وارد بستر شد و زیر گوشش زمزمه کرد: «شب به‌خیر یوزف.» ولی او خود را به خواب زد.

دق! دق! کسی به در جلویی می‌کوبید. برویر نگاهی به ساعت انداخت. چهار و چهل و پنج دقیقه‌ی صبح بود. به‌سرعت از جا برخاست - در واقع هیچ وقت خواب عمیقی نداشت - لباس پوشید و از پله‌ها به سمت راهرو دوید. لوییز از اتاقش خارج شد، ولی برویر منصرفش کرد. تا زمانی که بیدار بود، خودش در را باز می‌کرد.

نگهبان از این که او را بیدار کرده بود، عذرخواست و گفت مردی برای یک مورد اضطراری مراجعه کرده است. برویر مرد مسنی را پایین پله‌ها و در سرسرا منتظر دید. کلاهی بر سر نداشت و معلوم بود راه درازی را طی کرده‌است؛ نفس نفس می‌زد، موهایش از برف پوشیده شده بود و آب بینی بیخ زده روی سیل بزرگش، به شکل جاروب بزرگی درآمده بود.





با صدایی که از هیجان می لرزید، گفت: «دکتر برویر؟»  
وقتی برویر به نشان تأیید سری تکان داد، مرد سر خم کرد، انگشتان دست  
راستش را بر پیشانی نهاد و خود را آقای اشگل<sup>۱</sup> معرفی کرد؛ سلامی به  
روشی بازمانده از نیاکان که در موقعیتی بهتر، مؤدبانه جلوه می کرد. گفت: «یکی  
از بیماران تان در مسافرخانه‌ی من بدحال است، بسیار بدحال. نمی تواند  
صحبت کند، ولی من کارت شما را در جیبش پیدا کردم.»  
برویر کارت ویزیتی را که آقای اشگل به دستش داده بود، واریسی کرد.  
در بک طرف نام و آدرس او نوشته شده بود و در پشتش:

پرفسور فریدریش نیچه  
استاد فلسفه  
دانشگاه بازل

بی درنگ تصمیم گرفت. دستورات لازم را برای یافتن فیثمان و درشکه‌اش به  
آقای اشگل داد و گفت: «تا شما برگردید، من آماده می شوم. می توانید در راه  
راجع به بیمار صحبت کنید.»

بیست دقیقه بعد، برویر و آقای اشگل در حالی که خود را در پتو پیچیده  
بودند، در خیابان‌های سرد و برفی می رانند. مسافرخانه‌چی توضیح داد که  
پرفسور نیچه از ابتدای هفته در مسافرخانه‌ی اوست. «یک میهمان بسیار خوب  
و بی دردسر.»

«در مورد بیماری‌اش برایم بگویید.»

«او اغلب روزها را در اتاقش می گذراند. نمی دانم آنجا چه می کند. صبح‌ها  
که چایش را می برم، پشت میزش نشسته و تند تند می نویسد. این مسأله باعث  
تعجبم بود، چون متوجه شدم بینایی مناسبی برای خواندن ندارد. دو سه روز  
پیش نامه‌ای برایش آمد که مهر بازل خورده بود، آن را برایش به طبقه‌ی بالا  
بردم. چند دقیقه بعد، در حالی که چشمانش نیمه باز بود و مرتب پلک می زد،

---

1. Schlegel



از پله‌ها پایین آمد. گفت مشکل چشمی پیدا کرده است و از من خواست نامه را برایش بخوانم. گفت از طرف خواهرش است. شروع کردم به خواندن، ولی بعد از همان چند سطر اول، جایی که به چیزی درباره‌ی رسوایی یک فرد روسی رسید، ناراحت شد و نامه را پس گرفت. سعی کردم با یک نگاه سریع، از بقیه‌ی محتوای نامه سر در بیاورم، ولی فقط توانستم کلمات 'اخراج' و 'پلیس' را تشخیص دهم.

غذایش را بیرون از مسافرخانه می‌خورد، گرچه هم‌سر من پیشنهاد کرد برایش غذا بپزد. نمی‌دانم کجا غذا می‌خورد، چون از من نظری نخواست. به ندرت حرف می‌زد، ولی یک شب گفت به کنسرتی رایگان می‌رود. ولی خجالتی نبود، یعنی دلیل کم صحبتی‌اش، خجالت نبود. او را زیر نظر گرفتم. ظاهراً مسافرخانه‌چی که ده سال در سازمان جاسوسی ارتش خدمت کرده و دلش برای حرفه‌ی سابقش تنگ شده بود، با به هم بافتن جزئیاتی که در مسافرخانه می‌دید، درباره‌ی میهمانان مسافرخانه به قصه‌پردازی می‌پرداخت و با خلق شخصیت‌های مرموز برای هر یک از آنها، سر خود را گرم می‌کرد. به نظر می‌رسید در حین پیمودن راه طولانی تا خانه‌ی پرویر، همه‌ی آنچه را از پرفسور نیچه دیده بود سر هم کرده بود تا برای دکتر بازگو کند. فرصت مفتنی بود: معمولاً صحبت او شنونده‌ی مناسبی نداشت، هم‌سرش و سایر مسافرخانه‌چی‌ها آن‌قدر کودن بودند که به مهارت‌های کارآگاهی او پی نمی‌بردند.

ولی دکتر صحبتش را قطع کرد: «و بیماری‌اش چیست، آقای اشلگل؟»  
آقای اشلگل، در حالی که ناامیدی‌اش را فرو می‌خورد، گفت: «بله، بله، دکتر. و ادامه داد که نیچه حدود ساعت نه صبح جمعه صورت‌حسابش را پرداخته و گفته است بعد از ظهر آنجا را ترک می‌کند و احتمالاً پیش از ظهر برای جمع‌آوری وسایلش برمی‌گردد: «باید برای مدتی میزبانی ترک کرده باشم، چون متوجه بازگشتش نشدم. بسیار آرام قدم برمی‌دارد، درست مثل کسی که نخواهد دیگران تعقیبش کنند. از چتر هم استفاده نمی‌کند، بنابراین از روی جاجنری پایین پله‌ها هم نمی‌توانم بفهمم که داخل مسافرخانه هست یا نه.»



تصور می‌کنم نمی‌خواهد کسی بداند کجاست، کی می‌آید و کی می‌رود. در ورود و خروج بی‌سر و صدا، به شکل نگران‌کننده‌ای ماهر است. «و بیماری‌اش؟»

«بله، بله دکتر. فقط فکر کردم که بعضی از این نکات ممکن است به تشخیص کمک کند. خوب، وقتی حدود ساعت سه‌ی بعدازظهر، هم‌سرم مثل همیشه برای نظافت به اتاقش رفت، آنجا بود و به ایستگاه قطار نرفته بود. با دست و پای گشوده از هم بر تخت دراز کشیده بود و ناله می‌کرد. هم‌سرم مرا صدا کرد. از او خواستم جایم را پشت میز بگیرد، چون هرگز آنجا را خالی نمی‌گذارم. به همین دلیل است که تعجب می‌کنم چطور متوجه بازگشتش نشدم.» صبر بروی دیگر لبریز شده بود: «و بعد؟» مطمئن بود آقای اشگل داستان‌های پر رمز و راز زیادی خوانده است. گرچه هنوز فرصت زیادی داشت تا آرزوی هم‌صحبتش را که به زبان آوردن همه‌ی معلوماتش بود، برآورد، چون با مسافرخانه که در خیابان لاند<sup>۱</sup> سوم واقع شده بود، یک مایل فاصله داشتند و در آن برف سنگین، دیدشان چنان محدود بود که فیثمان به ناچار از درشکه پیاده شده بود و اسبش را روی سطح خیابان یخ‌زده هدایت می‌کرد.

«به اتاقش رفتم و پرسیدم آیا بیمار است. گفت حالش خوب نیست، دچار سردرد مختصری شده است و اجاره‌ی یک روز دیگر را می‌پردازد و فردا مسافرخانه را ترک می‌کند. گفت اغلب دچار چنین سردردهایی می‌شود و بهتر است که تا می‌تواند صحبت نکند و تکان نخورد. گفت کاری نمی‌شود کرد، فقط باید صبر کند تا درد از بین برود. بسیار سرد صحبت می‌کرد، البته همیشه این‌طور بود ولی امروز بیش از حد سرد رفتار می‌کرد. معلوم بود می‌خواهد او را به حال خود بگذارند.»

سرما کم‌کم به مغز استخوان بروی نفوذ می‌کرد. در حالی که می‌لرزید، گفت: «بعد چه شد؟» هرچند آقای اشگل عصبانی‌اش می‌کرد، ولی از این که می‌شنید دیگران هم در ارتباط با نیچه مشکل دارند، خوشحال بود.

---

<sup>1</sup> Landstrasse



«گفتم می‌توانم برایش دکتر بیاورم، ولی از این پیشنهاد بسیار آشفته شد! باید او را می‌دیدید: نه! نه! اصلاً دکتر نمی‌خواهم! آن‌ها فقط بلدند همه چیز را بدتر کنند! دکتر نمی‌خواهم! نمی‌شود گفت لحنش توهمین آمیز بود، در واقع هیچ وقت بی‌ادبانه صحبت نمی‌کرد، همیشه مؤدب ولی سرد بود! می‌توان فهمید که در یک خانواده‌ی اصیل به دنیا آمده، شرط می‌بندم در یک مدرسه‌ی خصوصی خوب درس خوانده و به جاهای خوب سفر کرده است. اوایل فکر می‌کردم چرا به یک هتل گران‌تر نرفته است، به لباس‌هایش دقت کردم - از لباس مردم خیلی چیزها می‌توان فهمید - مارک مرغوب، پارچه‌ی مرغوب، دوخت خوب، کفش‌های چرم ایتالیایی. ولی همه چیز حتی لباس‌های زیرش فرسوده بود، بسیار فرسوده و گاه رفو شده. دست کم ده سال است که نیم‌تنه‌ها را این قدر بلند نمی‌دوزند. دیروز به زخم گفتم او یک نجیب‌زاده‌ی فقیر است که نمی‌داند چگونه در دنیای امروز، روزگار بگذراند. چند روز پیش جرأت به خرج دادم و از او درباره‌ی اصالت نام نیچه پرسیدم. زیر لب چیزی درباره‌ی تبار لهستانی‌اش زمزمه کرد.»

«بعد از این که حاضر به پذیرفتن دکتر نشد، چه اتفاقی افتاد؟»

«باز هم اصرار کرد که اگر تنها بماند، حالش خوب می‌شود. به روش مؤدبانه‌ی خود به من فهماند که بهتر است پی‌کار خودم بروم. از آن آدم‌هایی است که در سکوت رنج می‌کشند. شاید هم می‌خواهد چیزی را پنهان کند. و تابخواهد کله‌شق است! اگر این قدر کله‌شق نبود، می‌توانستم پیش از شروع برف شما را پیدا کنم و مجبور نمی‌شدم این ساعت شب، مزاحم خواب‌تان شوم.»

«متوجه چیز دیگری هم شدید؟»

«آقای اشگلک این سؤال را پسندید: «خوب، نکته‌ی دیگر این که نشانی درستی از جایی که می‌خواهد برود، نداد و نشانی قبلی هم مشکوک بود: پست عادی، راپالو، ایتالیا. من هرگز نام راپالو را نشنیده بودم و وقتی درباره‌اش سؤال کردم، فقط گفت: «یک شهر ساحلی است.» طبیعتاً با توجه به پنهان کاری‌هایش، دزدکی راه رفتنش بدون چتر، ندادن نشانی درست و آن نامه





درباره‌ی درگیری با بک فرد روسی و اخراج، باید پلیس را در جریان گذاشت. در واقع، هنگام نمیز کردن اتاقش به دنبال نامه گشتم، ولی بیدایش نکردم. فکر می‌کنم آن را سوزانده یا پنهان کرده است.»

برویر با نگرانی پرسید: «به پلیس که اطلاع ندادید؟»

«هنوز نه، بهتر است تا صبح صبر کنیم. برای حرفه‌ام چندان خوب نیست. نمی‌خواهم پلیس در این وقت شب، مزاحم سایر میهمانان شود. مهم‌تر از همه این که گرفتار این مرض ناگهانی شد! می‌خواهید بدانید نظر من چیست؟ مسمومش کرده‌اند!»

برویر تقریباً فریاد زد: «خدای من، نه! مطمئنم که قضیه این نیست. آقای اشگل، خواهش می‌کنم قضیه‌ی پلیس را فراموش کنید! به شما اطمینان می‌دهم جایی برای نگرانی نیست. من این مرد را می‌شناسم و حاضریم به نفعش شهادت دهیم. او جاسوس نیست. دقیقاً همان کسی است که در کارت نوشته شده: یک استاد دانشگاه. اغلب دچار این سردردها می‌شود و به همین دلیل هم به من مراجعه کرده بود، سوء ظن را کنار بگذارید و آسوده باشید.»

برویر در نور لرزان شمع کالسکه هم می‌توانست ببیند که آقای اشگل آسوده نشده است، بنابراین اضافه کرد: «با این حال، برای من قابل درک است که یک مشاهده‌گر دقیق به چنین نتیجه‌ای برسد. ولی در این مورد به من اعتماد کنید. همه‌ی مسؤلیت را به عهده می‌گیرم.» سعی کرد توجه مسافرخانه‌چی را به موضوع بیماری نیچه برگرداند: «بگویید ببینم، بعد از آن که او را به آن حال دیدید، دیگر چه اتفاقی افتاد؟»

«دو بار دیگر هم به او سر زدم تا مطمئن شوم به چیزی احتیاج ندارد، مثلاً جای یا چیزی برای خوردن. هر بار بدون این که سر برگرداند، تشکر کرد و چیزی نخواست. به نظر ضعیف می‌آمد و رنگ از صورتش پریده بود.»

آقای اشگل لحظه‌ای تأمل کرد و بعد در حالی که معلوم بود نمی‌تواند جلوه خودش را بگیرد، اضافه کرد: «کمترین قدردانی‌ای از مراقبت‌هایی که من و همسر من از او به عمل آوردیم، نکرد. می‌دانید اصلاً فرد خوش برخوردی نیست. حتی به نظر می‌رسید که محبت ما آزرده‌اش می‌کند. ماکمک می‌کنیم و



او دلخور می‌شود! همسر نتوانست با این موضوع کنار بیاید، رنجیده است و دیگر کاری به کارش ندارد. می‌خواهد او همین فردا از اینجا برود.  
برویر با نادیده گرفتن گله‌های مرد پرسید: «بعد چه اتفاقی افتاد؟»  
«بار بعدی که او را دیدم، حدود ساعت سه‌ی صبح بود. آقای اسپینس، میهمان اتاق مجاورش، از صدای برخورد اناث اتاق به این طرف و آن طرف، ناله و حتی فریاد از خواب بیدار شده بود. هرچه در زده، پاسخی نگرفته بود و چون در قفل بود، سراغ من آمده بود. آدم محجوبی است و مرتب از این که مرا بیدار کرده بود، عذرخواهی می‌کرد. ولی به او گفتم کار درستی کرده است.»

«پرفسور در را از داخل قفل کرده بود. مجبور شدم آن را بشکنم - باید از او بخواهم هزینه‌ی در را بردارد. وقتی وارد شدم، او را نالان و از خود بی‌خود و در حالی که با لباس زیر روی تشک دراز کشیده بود، یافتیم. همه‌ی لباس‌ها و ملافه‌ها کف اتاق پراکنده بود. حدس می‌زنم از روی تخت تکان نخورده بود، ولی لباس‌هایش را در آورده و همه‌چیز را روی زمین پرتاب کرده بود. هیچ‌چیز بیش از دو سه فوت از تخت فاصله نداشت. این‌ها با خصوصیاتش نمی‌خوانند. کاملاً از او بعید بود، دکتر. در حال عادی مرد بسیار مرتبی است. همسر از آن همه آشفتگی سراسیمه شد. استفراغ همه‌جا را گرفته بود. دست‌کم یک هفته زمان لازم است تا این بوی تعفن از بین برود و اتاق دوباره قابل استفاده شود. طبق قانون باید اجاره‌ی این یک هفته را هم بردارد. روی ملافه، لکه‌های خون دیده می‌شد؛ بدنش را واریسی کردم، زخمی در کار نبود. خون باید از معده‌اش آمده باشد.»

آقای اشگل سرش را جنباند و ادامه داد: «اینجا بود که جیب‌هایش را گشتم، نشانی شما را پیدا کردم و دنبال‌تان آمدم. همسر گفت تا طلوع صبر کنم، ولی فکر کردم ممکن است تا آن موقع بمیرد. می‌دانید که: کفن و دفن، بازجویی رسمی، حضور دایمی پلیس. بارها شاهد چنین ماجراهایی بوده‌ام، همه‌ی میهمانان در عرض بیست و چهار ساعت، مسافرخانه را ترک می‌کنند.»

---

I. Spitz

۲۰۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در مسافرخانه‌ی باجناقم در اشوارتسوالت<sup>۱</sup>، دو مسافر در عرض یک هفته مردند. هیچ می‌دانید با این که ده سال از این ماجرا گذشته، هنوز مردم حاضر نیستند اتاق مرده‌ها را اجاره کنند؟ با این که او پرده‌ها، رنگ دیوار، کاغذ دیواری و همه چیز را عوض کرده است، باز هم مردم از این اتاق‌ها فراری‌اند. خبر همه‌جا پخش می‌شود، دهاتی‌ها موضوع را فراموش نمی‌کنند.

آقای اشگل سرش را از پنجره بیرون برد و به اطراف نگاه کرد و با فریاد به فیشمان گفت: «دست راست، ساختمان جلویی!» به سوی برویر برگشت: «بفرمایید! ساختمان بعدی دکتر!»

برویر از فیشمان خواست منتظر بماند، به دنبال آقای اشگل وارد مسافرخانه شد و از پلکان چهار قسمتی باریکی بالا رفت. چشم‌انداز سرد و خشن پلکان: نظافت بی‌نظمی، قالی نخ‌نمایی که در هر قسمت از پله رنگ و روی متفاوتی داشت و فقدان نرده و هرگونه اثاث در پاگردها، شاهدهی بر این ادعای نیچه بود که گذران معاش برایش کافی است. دیوارهای تازه سفید شده، فاقد نابلو یا هرگونه تزئینی بود، حتی اجازه‌نامه‌ی رسمی مسافرخانه را هم به دیوار نزده بودند.

برویر در حالی که به دلیل بالا رفتن از پلکان، به‌سختی نفس می‌کشید، دنبال آقای اشگل وارد اتاق نیچه شد. لحظه‌ای گذشت تا به بوی تند و زننده‌ی استفراغ عادت کرده، بعد بی‌درنگ به بررسی صحنه پرداخت. درست همانی بود که آقای اشگل توصیف کرده بود. در واقع، مسافرخانه‌چی نه تنها مشاهده‌گر دقیقی بود، بلکه همه چیز را نیز دست نخورده گذاشته بود که مبادا مدرک مهمی صدمه ببیند.

بر تخت کوچکی در یک گوشه‌ی اتاق، نیچه در حالی که تنها لباس زیرش را به تن داشت، در خواب عمیق یا شاید اغما فرو رفته بود. به سر و صدای ورود آنها به داخل اتاق، واکنشی نشان نداده بود. برویر، آقای اشگل را واداشت لباس‌های به هم ریخته‌ی نیچه و ملافه‌های آغشته به استفراغ و خون را جمع‌آوری کند.

---

1. Schwarzwald



وقتی همه چیز جمع شد، برهنگی بی‌رحمانه‌ی اتاق، خود را نشان داد. برویر اندیشید: بی‌شاهت به سلول زندان نیست. کنار یکی از دیوارها، میز چوبی لغی بود که یک فانوس و پارچ نیمه‌پُری روی آن گذاشته بودند. جلو میز، یک صندلی چوبی ساده و زیرش چمدان و کیف نیچه قرار داشت که هر دو با زنجیر نازکی بسته و قفل شده بود. بالای تخت، پنجره‌ی کوچک کثیفی بود که پرده‌ی زرد راه راه و رنگ و رو رفته‌اش، تنها شیء اتاق محسوب می‌شد که نشانی از زیبایی در خود داشت.

برویر خواست او را با بیمارش تنها بگذارند. آقای اشلگل که با نیروی کنجکاوی، بر خستگی غلبه کرده بود، اعتراض کرد. ولی وقتی برویر وظیفه‌اش را به او یادآوری کرد و گفت برای این که بتواند میزبان خوبی برای سایر میهمانان باشد، لازم است کمی هم استراحت کند، ناچار تسلیم شد.

وقتی برویر با نیچه تنها شد، شعله‌ی چراغ را بالا کشید و صحنه را با دقت بیشتری مرور کرد. لگن لعابی‌ای که روی زمین و کنار تخت قرار داشت، نیمه حاوی استفراغی سبز رنگ و خون‌آلود بود و تشک و صورت و قفسه‌ی سینه‌ی نیچه از استفراغ خشک شده، برق می‌زد. بدون شک آن قدر ضعیف و با گیج شده بود که نتوانسته بود خود را به لگن برساند. کنار لگن، لیوان آب نیمه‌پُر و پهلویش، یک شیشه‌ی دارو قرار داشت که سه چهارم‌ش، حاوی قرص‌های بیضی بزرگی بود. برویر دارو را به دقت نگاه کرد و سپس چشید. به احتمال زیاد، کلرال هیدرات بود که در این صورت می‌توانست گیجی و خواب‌آلودگی نیچه را توجیه کند، ولی مطمئن نبود، چون نمی‌دانست قرص‌ها چه زمانی مصرف شده‌اند. آیا پیش از استفراغ همه‌ی محتویات معده، فرصت کافی برای جذب دارو به داخل گردش خون وجود داشته است؟ با محاسبه‌ی تعداد قرص‌های کم شده از شیشه، برویر نتیجه گرفت که حتی اگر نیچه همه‌ی قرص‌ها را همان بعد از ظهر خورده باشد، میزان داروی مصرفی، با وجود خطرناک بودن، کشنده نیست. مهم‌تر این که، برویر می‌دانست کار زیادی از دستش برنمی‌آید: شست و شوی معده معنی نداشت، چون معده‌ی نیچه کاملاً





خالی بود. ضمناً چنان خواب آلود و احتمالاً به قدری دچار تهوع بود که نمی‌شد داروی محرکی به او خوراند.

نیچه با چهره‌ی خاکستری، چشمان گودرفته، بدن سرد و رنگ پریده و موهای سیخ شده، در حال اختضار به نظر می‌رسید. به سختی نفس می‌کشید و نبض کم زور و با سرعت صد و پنجاه - شصت ضربه در دقیقه می‌زد. نیچه می‌لرزید، ولی به محض این که برویر سعی کرد با پتویی که خانم اشگل جا گذاشته بود، پوشاندش، ناله‌ای کرد و آن را به کناری انداخت. احتمالاً دچار هیراستزی<sup>۱</sup> شده بود، برویر اندیشید: هر تحریک لامه‌ای، حتی تماس با پتو برایش دردناک است.

صدایش زد: «پرفسور نیچه، پرفسور نیچه.» پاسخی نگرفت. بلندتر صدا زد: «فریدریش، فریدریش.» باز هم نیچه کوچک‌ترین حرکتی نکرد. و بلندتر: «فریتس، فریتس.» این بار نیچه از درد به خود پیچید. وقتی برویر سعی کرد پلک او را از هم باز کند، همان واکنش تکرار شد. برویر متوجه شد هیراستزی به صدا و حتی به نور در او ایجاد شده است، بنابراین از جا برخاست و شعله‌ی چراغ را پایین کشید و درجه‌ی بخاری را بالا برد.

مشاهده‌ی دقیق‌تر از نزدیک، تشخیص برویر را مبنی بر میگرن اسپاستیک دو طرفه<sup>۲</sup> تأیید کرد: صورت نیچه خصوصاً پیشانی و گوش‌ها، سرد و رنگ پریده بود، مردمک‌ها گشاد شده و هر دو شریان گیجگاهی چنان منقبض بود که در هر دو گیجگاه همچون دو طناب باریک یخ‌زده لمس می‌شد.

با وجود این، آنچه برویر را نگران کرده بود، بالا بودن مهلک ضربان قلب بود، نه خود میگرن. بنابراین با وجود دست و پا زدن نیچه، با انگشت شست، شریان کاروتید را تحت فشار قرار داد. در کمتر از یک دقیقه، نبض بیمارش به هشتاد ضربان در دقیقه کاهش یافت. پس از پانزده دقیقه کنترل وضعیت قلبی، بالاخره خیالش راحت شد و توجهش را به میگرن معطوف کرد.

۱. Hyperesthesia: از زیاد حساسیت در حواس پنجگانه. (م)

۲. Bilateral Spastic migraine: سردرد میگرن ناشی از انقباض دو طرفه‌ی شرایین گیجگاهی. (م)



قرص‌های نیتروگلیسرین را از کیف پزشکی‌اش خارج کرد و از نیچه خواست دهانش را باز کند، ولی پاسخی نگرفت. وقتی سعی کرد دهان او را با فشار باز کند، نیچه چنان دندان‌هایش را به هم فشرد که برویر از این کار منصرف شد و فکر کرد شاید آمیل نترات بتواند کار نیتروگلیسرین را انجام دهد. پس چهار قطره از آن را روی دستمال ریخت و زیربینی نیچه گرفت. او نفسی کشید، به خود پیچید و سر برگرداند. برویر اندیشید: حتی در بیهوشی نیز تا آخرین لحظه در حال مقاومت است.

دست‌های او را بر هر دو شقیقه‌ی نیچه گذاشت و به آهستگی شروع به ماساژ تمامی سر و گردن کرد و به تدریج فشار دست‌ها را افزایش داد. بیشترین تمرکز را بر نقاطی قرار داد که با توجه به واکنش بیمار، از سایر جاها دردناک‌تر بود. همچنان که پیش می‌رفت، نیچه فریاد می‌زد و سرش را با عصبانیت تکان می‌داد. ولی برویر دست بردار نبود و آرام او را سر جایش نگه می‌داشت و در تمام مدت در گوشش زمزمه می‌کرد: «تحمل کن، فریست، تحمل کن، این کار کمکت می‌کند.» نیچه کمتر دست و پا زد، ولی ناله‌ای پر درد و عمیق از گلویش خارج می‌شد.

ده - پانزده دقیقه گذشت. برویر کار ماساژ را ادامه داد. پس از بیست دقیقه، ناله‌ها آرام‌تر و کم‌کم غیرقابل شنیدن شد. ولی لب‌های نیچه بیکار نمی‌ماند و جمله‌ای را که برای برویر مفهوم نبود مرتباً تکرار می‌کرد. برویر گوشش را به دهان او چسباند، با این حال نتوانست کلمات را تشخیص دهد. چیزی شبیه: «ولم کن، ولم کن، ولم کن؟» یا شاید «رهایم کن، رهایم کن؟» مطمئن نبود.

سی - سی و پنج دقیقه گذشت. برویر به ماساژ ادامه داد. صورت نیچه گرم‌تر شده و رنگ به چهره‌اش بازگشته بود. شاید اسپاسم پایان یافته بود. با وجود خواب آلودگی، به نظر می‌رسید راحت‌تر شده است. زمزمه ادامه داشت، ولی کمی بلندتر و واضح‌تر شده بود. برویر دوباره گوشش را به لب‌های نیچه نزدیک کرد. حال می‌توانست کلمات را تشخیص دهد، گرچه در ابتدا به آنچه می‌شنید، اعتماد نکرد. نیچه می‌گفت: «کمکم کن، کمکم کن، کمکم کن!»



موجی از دلسوزی، وجود برویر را در نوردید. «کمکم کن!» اندیشید: پس در تمام این مدت، همین را از من می‌خواست است. لوسالومه در اشتباه بود: دوستش می‌توانست از دیگران درخواست کمک کند. ولی این نیچه، آن نیچه‌ی پیشین نیست، نیچه‌ای است که برای نخستین بار ملاقاتش می‌کنم. برویر استراحتی به دستانش داد و برای چند دقیقه دور سلول نیچه قدم زد. بعد حوله‌ای را در آب خنک پارچ خیساند و بر پیشانی بیمارانش نهاد و زمزمه کرد: «بله، کمکت می‌کنم، فریتس. به من اعتماد کن.»

نیچه خود را عقب کشید. برویر فکر کرد شاید هنوز هم لمس برایش دردناک است، با این حال حوله را روی پیشانی باقی گذاشت. نیچه چشمانش را آرام گشود، نگاهی به برویر انداخت و دستش را به سمت ابروانش بالا برد. شاید می‌خواست حوله را از روی پیشانی پس بزنند، ولی دستش به دست برویر نزدیک شد و آن دو برای یک لحظه، فقط یک لحظه، دستان یکدیگر را لمس کردند.

یک ساعت دیگر سپری شد. سیده سر زد و ساعت حدود هفت و نیم بود. وضعیت نیچه با ثبات به نظر می‌رسید. برویر فکر کرد در حال حاضر کار بیشتری نمی‌توان انجام داد. بهتر بود به عیادت سایر بیمارانش برود و در زمانی که نیچه از خواب ناشی از کلرال بیدار شد، مجدداً عیادتش کند. پس از آن که بیمار را با پتوی سبکی پوشانند، یادداشتی نوشت مبنی بر این که تا پیش از ظهر برمی‌گردد. صندلی را نزدیک تخت‌خواب گذاشت و یادداشت را طوری روی آن قرار داد که در معرض دید باشد. از پله‌ها پایین رفت و از آقای اشگل که سرپشتش، پشت میز نشسته بود خواست هر نیم ساعت، سری به نیچه بزنند. سپس فیثمان را که در راهرو روی چهارپایه‌ای چرت می‌زد، بیدار کرد تا در آن صبح برفی، عیادت‌های خانگی را باهم آغاز کنند.

چهار ساعت بعد، برویر مورد استقبال آقای اشگل قرار گرفت که همچنان پشت میزش نشسته بود. خیر، پیشرفت جدیدی حاصل نشده: نیچه تمام مدت در خواب بوده است. بله، به نظر می‌رسد وضعیت آرام‌تر است و بیمار رفتار



بهتری دارد، یعنی گاهی ناله می‌کند ولی از فریاد، دست و پا زدن و استفراغ خیری نیست.

هنگامی که برویر وارد اتاق شد، پلک‌های نیچه لرزید، ولی همچنان در خواب عمیق ماند. حتی وقتی برویر او را مورد خطاب قرار داد و پرسید: «پرفسور نیچه، صدای من را می‌شنوید؟»، پاسخی دریافت نکرد. این بار صدا زد: «فریتس! با وجود این که برویر می‌دانت مجاز است بیمارش را با لحنی غیررسمی بنامد، زیرا اغلب بیماران گیج و خواب‌آلود به نام‌های دوره‌ی جوانی و کودکی بهتر پاسخ می‌دهند، باز هم احساس گناه می‌کرد. می‌دانت این کار را برای خاطر خودش انجام می‌دهد. از این که نیچه را با نام خودمانی فریتس بنامد، لذت می‌برد: «فریتس، فریتس! برویر اینجاست. صدایم را می‌شنوی؟ می‌توانی چشمانت را باز کنی؟»

چشمان نیچه تقریباً بلافاصله گشوده شد. آیا نگاهش سرزنش‌بار نبود؟ برویر دوباره لحن رسمی خود را بازیافت: «پرفسور نیچه خوشحالم که دوباره زنده می‌بینم‌تان. حال‌تان چطور است؟»

نیچه با لحنی آرام و کلماتی که با لکت ادا می‌شد، گفت: «از زنده بودن خوشحال نیستم. خوشحالی‌ای در کار نیست. ترسی از تاریکی و مرگ ندارم. حالم وحشتناک است، وحشتناک.»

برویر دستش را بر پیشانی نیچه قرار داد تا هم دمای بدن را تخمین بزند و هم او را تسلی داده باشد. نیچه با حرکتی سریع، سرش را چند اینچ عقب کشید. برویر فکر کرد هیراستری هنوز باقی است. ولی بعد، وقتی می‌خواست کمپرس آب سرد را بر پیشانی نیچه قرار دهد، او با لحنی ضعیف و خسته گفت: «خودم می‌توانم این کار را بکنم.» و حوله را از دست برویر گرفت و بر پیشانی نهاد.

سایر معاینات برویر امیدوارکننده بود: نبض بیمار هفتاد و پنج ضربه در دقیقه می‌زد، چهره‌اش گلگون شده و شرایین گیجگاهی‌اش از حالت اسپاسم خارج شده بود.





نیچه گفت: «احساس می‌کنم مجموعه‌ام خرد شده. درد، دیگر تیز و زنده نیست، بلکه عمیق شده است، درست مانند این که ضربه‌ی دردناکی به مغزم خورده باشد.»

گرچه حالت تهوع هنوز چنان شدید بود که نمی‌توانست دارو را فرو دهد، ولی حالا دیگر قادر بود قرص نیتروگلیسرین را زیر زبان نگه دارد. در طول یک ساعت بعد، پروپر در کنار بیمارش نشست و با او که به تدریج رو به بهبود بود، به صحبت پرداخت.

«نگران‌تان بودم. ممکن بود از دست بروید. این مقدار کلرال‌هیدرات، بیشتر سم است تا دارو. شما نیاز به دارویی دارید که منشأ می‌گرن را هدف قرار دهد یا درد را کاهش دهد. کلرال هیچ یک از این دو کار را نمی‌کند و تنها یک آرام‌بخش است. هنگام مواجهه با چنین دردی، مقدار داروی مورد نیاز برای بیهوش شدن، می‌تواند کشنده باشد. تقریباً داشت این اتفاق می‌افتاد. نبض شما به طرز خطرناکی نامنظم شده بود.»

نیچه تکانی به سرش داد: «من در نگرانی شما شریک نیستم.»  
«در چه مورد؟»

نیچه زمزمه کرد: «در مورد نتیجه.»

«منظورتان در مورد کشنده بودن داروست؟»

«در مورد هیچ چیز، هیچ چیز، نگران نیستم.»

صدای نیچه به ناله‌ای می‌مانست. پروپر هم صدایش را پایین آورد.

«دل‌تان می‌خواست بمیرید؟»

«چه زنده و چه در حال مرگ! چه کسی اهمیت می‌دهد؟»

هیچ‌کس. هیچ‌کس.»

پروپر پرسید: «منظورتان این است که جایی در این دنیا نیست که فقدان

شما در آن حس شود؟ کسی اهمیت نخواهد داد؟»

سکوتی طولانی برقرار شد. هر دو مرد آرام در کنار هم ماندند و کمی بعد،

نیچه نفس عمیقی کشید، مانند این که دوباره به خواب رفته باشد. پروپر چند

دقیقه‌ی دیگر هم به او خیره شد و بعد یادداشتی با این مضمون که برای



بعد از ظهر یا پیش از غروب باز خواهد گشت، روی صندلی گذاشت. دوباره از آقای اشگل خواست که چندین بار به بیمار سر بزند، ولی برای غذا مزاحمش نشود، چون پرفسور نیچه تا فردا نمی تواند غذای جامدی را در معده تحمل کند. کمی آب جوش برایش مناسب است.

وقتی برویر ساعت هفت عصر به مسافرخانه بازگشت، با ورود به اتاق نیچه بر خود لرزید. در نور ضعیف شمعی که سایه های لرزانی بر دیوارها پدید آورده بود، بدن نیچه را دید که در تاریکی بر تخت آرمیده است، درحالی که دست هایش را صلیب وار بر سینه نهاده، یک دست لباس مشکی به تن دارد و کفش های سیاه سنگینی به پا کرده است. برویر حیران بود که آیا این تصویر، پیش بینی مرگ نیچه در تنهایی و بدون مراسم سوگواری است؟

ولی نیچه نه مرده بود، نه خواب. به محض شنیدن صدای ورود برویر، جانی گرفت و علی رغم درد زیاد، با کوشش فراوان نشست. درحالی که سرش را در دستانش گرفته و پاها را از تخت آویزان کرده بود، به برویر اشاره کرد که بنشیند.

«حالا حال تان چطور است؟»

«سرم هنوز با یک گیره ی پولادین فشرده می شود. معده ام نوید می دهد که دیگر هرگز غذایی را نخواهد پذیرفت. گردن و پشتم، اینجاء» - نیچه پشت گردن و کناره های فوقانی کتفش را نشان داد، «به شدت دردناک است. در کنار همه ی این ها، باید بگویم حالم بسیار بد است.»

برویر در لبخند زدن تردید داشت. طنز غیرمنتظره ی موجود در کلام نیچه را یک دقیقه بعد، زمانی دریافت که متوجه پوزخند خود او شد.

«ولی دست کم احساس می کنم در وضعیت آشنایی هستم. پیش از این بارها و بارها چنین دردی را تجربه کرده ام.»

«پس این نمونه ای از یک حمله ی میگرن شما بود؟»

«نمونه؟ نمونه؟ بگذارید بینم. از نظر شدت، می توانم بگویم بسیار شدید بود. در صد حمله ی اخیری که داشتم، تنها پانزده یا بیست حمله چنین شدید بوده است. با این حال، حملات بدتری هم داشتم.»

«چطور؟»



«مدت بیشتری ادامه می‌یافت، درد اغلب دو روز طول می‌کشید. دکترها می‌گویند چنین حالتی نادر است.»

برویر می‌خواست بداند که نیچه از شانزده ساعت گذشته چه به یاد دارد: «کوتاه بودن این حمله را چگونه توجیه می‌کنید؟»

«هر دو ما پاسخ این سؤال را خوب می‌دانیم، دکتر برویر. من از شما سپاسگزارم. اگر شما نبودید، هنوز روی این تخت از درد دست و پا می‌زدم. کاش روش بهتری برای تلافی وجود داشت. ولی باید به آن چه رایج است، تن در داد. احساس من در مورد بدهی و وجهی که باید پرداخت کنم، تغییری نکرده است. انتظار دارم صورت‌حسابی که برایم می‌فرستید، زمانی را که این‌گونه به من اختصاص دادید نیز شامل شود. طبق حساب آقای اشگل - که بسیار دقیق هم هست - باید صورت‌حساب قابل توجهی باشد.»

برویر از این که می‌دید نیچه دوباره همان لحن رسمی و فاصله‌دار خود را بازیافته است، وحشت کرد؛ با این حال گفت به خانم بکر دستور می‌دهد که صورت‌حساب را برای دوشنبه آماده کند.

ولی نیچه سر جنباند و گفت: «آه، من فراموش کرده بودم مطب شما روز یکشنبه باز نیست و می‌خواستم همین فردا با قطار به بازل بروم. ممکن است همین حالا تسویه حساب کنیم؟»

«به بازل بروید؟ فردا! امکان ندارد پرفسور نیچه. تا زمانی که این بحران ادامه یابد، نمی‌شود. با وجود اختلاف نظرمان در هفته‌ی گذشته، حالا دیگر به من اجازه دهید به عنوان طیب‌تان، کار خودم را انجام دهم. همین چند ساعت پیش، در اغما و دچار نوعی بی‌نظمی خطرناک در ضربان قلب بودید. تصمیم سفر برای فردا، چیزی بیش از یک تصمیم غیرعقلانه است، می‌توانم بگویم مخاطره‌آمیز است. یک مسأله‌ی دیگر هم هست: بسیاری از حملات میگرن، در صورتی که استراحت کافی به دنبال نداشته باشد، بلافاصله عود می‌کند. خود شما هم حتماً چنین تجربه‌ای داشته‌اید.»

نیچه برای یک لحظه سکوت کرد. معلوم بود که به حرف‌های برویر فکر می‌کند. بعد سری جنباند: «توصیه‌ی شما رعایت خواهد شد. موافقت



می‌کنم که یک روز دیگر هم بمانم و دوشنبه بروم. ممکن است صبح دوشنبه شما را ببینم؟»

«برویر سری به نشان موافقت نکان داد: «منظورتان برای صورت حساب است؟» «بله، ضمناً ممنون خواهم شد اگر گزارش مشاوره و توصیف درمانی را که منجر به قطع این حمله شد از شما دریافت کنم. روش‌های کاربردی شما می‌تواند مورد استفاده‌ی جانشینان شما، خصوصاً پزشکان ایتالیایی قرار گیرند، چون من چند ماه آینده را در جنوب می‌گذرانم. چنین حمله‌ی شدیدی، نیاز به گذراندن زمستان دیگری را در اروپای مرکزی گوشزد می‌کند.»

«پرفسور نیچه، بهتر است به جای بحث و جدل بیشتر، استراحت کنید و آسوده باشید. فقط به من اجازه دهید تا پیش از ملاقات‌مان در روز دوشنبه، دو سه مرتبه‌ی دیگر شما را به دقت معاینه کنم.»

«پس از آن چه امروز برایم انجام دادید، ناچارم به حرف‌تان گوش کنم.» برویر تک‌تک کلمات را پیش از به زبان آوردن، سبک سنگین می‌کرد. می‌دانست این موقعیت می‌تواند آخرین بختش باشد. اگر شکست بخورد، نیچه بعد از ظهر دوشنبه در قطار بازل خواهد بود. به سرعت به خود یادآوری کرد که اشتباهات گذشته‌اش را تکرار نکند. به خود گفت: خونرسد باش. سعی نکن فریبش بدهی؛ او بسیار باهوش‌تر از این‌هاست. بحث نکن، چون می‌بازی، حتی اگر پیروز شوی هم باخته‌ای. و آن یکی نیچه، آن که می‌خواهد بمیرد ولی با وجود این، درخواست کمک می‌کند، آن که به او قول یاری داده‌ای، آن نیچه اینجا حضور ندارد. سعی نکن با او حرف بزنی.

«پرفسور نیچه، ابتدا اجازه بدهید تأکیدی بر بیماری شب گذشته‌تان داشته باشم. قلب شما، به شکل خطرناکی نامنظم می‌زد و هر لحظه ممکن بود از کار بازماند. عتش را نمی‌دانم و برای ارزیابی نیاز به زمان دارم. ولی معتقدم این مسأله نه ناشی از میگرن بود و نه به دلیل مصرف زیاد کلرال. تاکنون ندیده‌ام کلرال چنین تأثیری داشته باشد.»

این نخستین مسأله‌ای است که باید حل کنم. دومی، مسأله‌ی کلرال است. میزان مصرف شما، کشنده است. شاید استفراغ ناشی از میگرن، جان‌تان را





نجات داد. به عنوان طیب‌تان، از چنین رفتار خودویرانگرانه‌ای از جانب شما اظهار نگرانی می‌کنم.»

نیچه سرش را میان دست‌ها گرفت و با چشمان بسته شروع کرد به سخن گفتن: «دکتر برویر، مرا می‌بخشید. نمی‌خواستم سخنان‌تان را قطع کنم، ولی می‌ترسم مغزم چنان تبیل شده باشد که آنچه را می‌خواهم بگویم فراموش کنم. زمان خطور فکر نوظهور، بهترین زمان صحبت درباره‌ی آن است. در مورد کلرال، غیرعاقلانه رفتار کردم. باید از تجربیات مشابه پیشین پند می‌گرفتم. قرار بود فقط یک قرص کلرال بخورم - چون تیغ‌ی تیز درد را کند می‌کند - و شیشه‌ی کلرال را به چمدان برگردانم. اتفاقی که دیشب افتاد این بود که یک قرص برداشتم و فراموش کردم شیشه را بردارم. بعد وقتی کلرال اثر کرد، گیج شدم و فراموش کردم که قرص خورده‌ام و در نتیجه یکی دیگر خوردم. فکر می‌کنم این اتفاق چند بار تکرار شد. قبلاً هم پیش آمده بود. رفتار احمقانه‌ای بود، ولی خودکشی نبود - اگر منظورتان از رفتار خودویرانگرانه این است.»

برویر اندیشید فرض قابل قبولی است. این اتفاق برای بسیاری از بیماران من و فراموشکارش می‌افتاد و همیشه از فرزندان آن‌ها می‌خواست که دادن دارو را به‌عهده گیرند. ولی این توضیح را برای رفتار نیچه کافی نمی‌دانست. چرا او هر چند با وجود درد، فراموش کرده شیشه‌ی دارو را به چمدان بازگرداند؟ انسان حتی در برابر فراموشکاری‌هایش نیز مسؤول است. برویر اندیشید: نه، رفتار این بیمار به شکل خطرناکی و بیش از آنچه ادعا می‌کند، جنبه‌ی خودویرانگری دارد. در واقع، مدرکی داشت: آن صدای خفیفی که گفت: «زنده یا در حال مرگ، چه کسی اهمیت می‌دهد؟» ولی قادر نبود از این مدرک استفاده کند. باید از اظهار نظر نیچه، بدون بحث می‌گذشت.

حتی اگر این‌طور باشد، پرفسور نیچه، حتی اگر چنین توضیحی را بپذیریم، باز هم از خطری که شما را تهدید می‌کرد، کاسته نمی‌شود. رژیم دارویی شما باید مورد ارزیابی کامل قرار گیرد. ولی اجازه بدهید نظرم را درباره‌ی آغاز حمله‌تان نیز بیان کنم. شما آن را به آب و هوا نسبت می‌دهید.



بدون شک، این مسأله تأثیر داشته است: شما در تشخیص تأثیر اوضاع جوی بر میگرن‌تان بسیار ماهرید. ولی معمولاً چندین عامل برای آغاز یک حمله‌ی میگرن دست به دست هم می‌دهد. در این قسمت من خود را مقصر می‌دانم: سردردتان، کمی پس از آن آغاز شد که من آن‌گونه بی‌ادبانه و پرخاشگرانه رو در روی‌تان ایستادم.

دکتر برویر، باز هم ناچارم صحبت‌تان را قطع کنم. چیزهایی را که به من گفتید هر طیب دیگری هم که به جای شما بود می‌گفت. شما چیزی بیش از آنچه پزشکان قلبی، تازه با ملاحظه‌ی کمتر به زبان آورده بودند، نگفتید. شما برای شروع این حمله شایسته‌ی سرزنش نیستید. من خیلی پیش از آخرین صحبت‌مان، آمدنش را احساس می‌کردم. حتی در راه وین اختطارش را دریافت کرده بودم.

برویر اصلاً دوست نداشت در این مورد تسلیم شود. ولی حالا وقت مآظره نبود: نمی‌خواهم بیش از این شما را تحت فشار قرار دهم، پرفسور نیچه. تنها چیزی که می‌خواهم بگویم این است که بر اساس وضعیت بالینی‌تان، حتی پیش از پیش، ضرورت یک دوره‌ی طولانی‌تر معاینه و درمان را احساس می‌کنم. من ساعت‌ها بعد از آغاز حمله بر بالین شما خوانده شدم، با وجود این در کوتاه کردن حمله موفق بودم. اگر شما را در یک کلینیک تحت نظر بگیرم، مطمئنم که قادر به کنترل حملات و حتی قطع کامل‌شان خواهم بود. خواهش می‌کنم توصیه‌ی مرا بپذیرید و در کلینیک لوزون بستری شوید.

برویر سکوت کرد. همه‌ی آنچه را که ممکن بود به زبان آورده بود. ملایم، شفاف و طیبانه رفتار کرده بود. بیش از این کاری از او بر نمی‌آمد. سکوتی طولانی حکمفرما شد که برویر تحملش کرد و به صداهای آن اتاق کوچک گوش فرا داد: صدای تنفس نیچه، تنفس خودش، زوزه‌ی باد، صدای بای یک نفر و غرغر تخته‌های اتاق بالایی.

بالاخره نیچه بالحنی آرام و تقریباً وعده دهنده شروع کرد به صحبت: من طیبی مانند شما ندیده‌ام. طیبی تا این حد توانا، تا این اندازه نگران حال بیمار و چنین مردمی. شاید شما بتوانید چیزهای زیادی در مورد چگونگی زندگی



کردن با مردم به من بیاموزید. باید از سیاه مشق آغاز کنم. من به شما مدیونم و باور کنید که می‌دانم مدیون بودن یعنی چه.»

نیچه مکتبی کرد و ادامه داد: «خسته‌ام و بهتر است دراز بکشم.» و به پشت دراز کشید، دستانش را روی سینه صلیب کرد و نگاهش را به سقف دوخت: «چنان به شما مدیونم که مقاومت در برابر توصیه‌تان برایم سخت است. ولی دلایلی که دیروز با شما در میان نهادم - راستی دیروز بود؟ انگار ماه‌ها پیش با هم صحبت کرده‌ایم - دلایل پوچی نبود و آن‌ها را برای مخالفت با شما از خود درنیاورده بودم. اگر کتاب‌هایم را بیشتر مطالعه کنید، خواهید دید که چگونه این دلایل ریشه در عمق افکار و وجودم دارند.»

«قدرت این دلایل حتی امروز از روز پیش بیشتر است. نمی‌دانم چرا این‌طور است. امروز نمی‌توانم بیش از این خودم را درک کنم. بدون شک حق با شماست، کلرال برای من مفید نیست، داروی مناسبی برای کارکرد مغزی‌ام نیست - حتی حالا هم تفکر واضحی ندارم. با وجود این، قدرت دلایلی که به شما ارائه دادم، همین حالا ده‌ها و حتی صدها برابر شده است.»

سروش را گرداند و به پرویر چشم دوخت: «تقاضا می‌کنم دست از کوشش‌هایی که برای من می‌کنید، بردارید! رد کردن توصیه‌ی شما و پیشنهاد فعلی‌تان و نپذیرفتن مکرر من، تنها احساس حقارت را در من که خود را مدیون شما می‌دانم، بیشتر می‌کند.»

«خواهش می‌کنم.» دوباره روی برگرداند: «حالا بهتر است استراحت کنم و شما هم بهتر است به خانه بازگردید. یک بار در صحبت‌ها به خانواده‌تان اشاره کردید. می‌ترسم از من برنجد که البته حق هم دارند. می‌دانم امروز وقت‌تان را بیشتر با من گذرانده‌اید تا با آن‌ها. تا دوشنبه، دکتر پرویر.» این را گفت و چشمانش را بست.

پرویر پیش از خروج گفت در صورت نیاز، کافی است آقای اشلیگل قاصدی روانه کند تا او در عرض یک ساعت خود را برساند، حتی اگر یکشنبه باشد. نیچه تشکر کرد، ولی چشمانش را نگشود.



برویر همین طور که از پله‌های مسافرخانه پایین می‌رفت، از کنترل و انعطاف‌پذیری نیچه در شگفت بود. حتی در بستر بیماری، در اتاق زشتی که بوی انقلاب چند ساعت پیش هنوز از آن به مشام می‌رسد، در زمانی که هر بیمار می‌گرنی از این که بتواند در گوشه‌ای بنشیند و نفس بکشد، سپاسگزار است، ذهن نیچه به تفکر می‌پردازد و کار می‌کند: ناامیدی‌اش را پنهان می‌کند، برای بازگشت برنامه می‌ریزد، از اصول خود دفاع می‌کند، به طیبش اصرار می‌کند که نزد خانواده‌اش بازگردد، برگه‌ی گزارش مشاوره را درخواست می‌کند و به فکر صورت‌حسابی است که زحمت پزشکی را جبران کند.

کنار کالسه که به این نتیجه رسید که ساعتی پیاده‌روی، به حالش مفید خواهد بود. می‌دانست منتظر ماندن در سرما کار سختی است، پس با یک فلورین طلا برای شامی داغ، فیسمان را مرخص کرد و در خیابان‌های پوشیده از برف به راه افتاد.

می‌دانست نیچه روز دوشنبه وین را به مقصد بازل ترک می‌کند. چرا این موضوع تا این حد برایش مهم بود؟ هرچه عمیق‌تر به این سؤال می‌اندیشید، کمتر به پاسخ می‌رسید. تنها این را می‌دانست که نیچه برایش اهمیت دارد و به شکلی غیرعادی به سوی این مرد کشیده می‌شود. با حیرت اندیشید شاید چیزی از خودم را در نیچه می‌بینم. ولی چه چیز؟ ما در پیشینه، فرهنگ و نقشه‌ی زندگی از اساس با یکدیگر متفاوتیم. آیا به زندگی‌اش رشک می‌برم؟ در چنین زندگی سرد و تنهایی، چه چیزی برای رشک بردن هست؟

برویر اندیشید: احساساتم نسبت به نیچه، مطمئناً ارتباطی با احساس گناه ندارد. به عنوان یک طیب، همه‌ی آن‌چه وظیفه‌ام حکم کرده، انجام داده‌ام؛ در این زمینه، مقصر نیستم. حق با خانم بکر و ماکس بود: کدام طیب دیگری حاضر بود چنین زمان طولانی‌ای را به بیمار متکبر، گزنده و خشمگین‌کننده‌ای مانند او اختصاص دهد؟

و چه بی‌حاصل! با چه اعتقادی و بی‌آن‌که بیهوده لاف بزند، مباحث کرده بود که بهترین سخنران تاریخ بازل بوده است و یا این که مردم در سال ۲۰۰۰، شجاعت و جسارت خواندن نوشته‌هایش را خواهند یافت! ولی برویر هیچ یک





از این حرف‌ها را به دل نگرفته بود. شاید حق با نیچه بود! همانا نثر و گفتارش، قانع‌کننده و افکارش - حتی افکار نادرش - به شکلی نیرومندانه روشنگر بود.

دلیلش هرچه بود، برویر به اهیتی که برای نیچه قایل بود، اعتراضی نداشت. در مقایسه با خیالات یفماگر و نافذی که در ارتباط با پرتا داشت، این اشتغال ذهنی با نیچه، بی‌خطر و حتی مفید به نظر می‌آمد. در واقع برویر احساس می‌کرد رویارویی با این مرد عجیب، برایش نوعی رهایی به ارمغان خواهد آورد.

برویر همچنان پیش می‌رفت. آن انسان دیگری که در نیچه لانه کرده و در او مخفی شده بود: مردی که درخواست کمک می‌کرد، حالا کجا بود؟ برویر مرتب به خود می‌گفت: «آن مرد دست مرا لمس کرد، چگونه می‌توانم دوباره به او دست یابم؟ باید راهی باشد! ولی او مصمم است دوشنبه وین را ترک کند. آیا راهی برای متوقف کردنش نیست؟ باید راهی باشد!»

بالاخره از تفکر باز ایستاد. اما پاهایش به رفتن ادامه داد تا او را به خانه‌ی گرم و روشنش و به نزد فرزندانش و ساتیلده‌ی دوست داشتی که دیگر دوستش نداشت، برساند. تنها بر هوای سردی تمرکز کرد که به درون می‌داد، در گهواره‌ی ریه‌ها می‌پروراند و سپس چون ابری از بخار بیرون می‌داد. به صدای باد، صدای قدم‌هایش و یخی که زیر پایش می‌شکست، گوش فرا داد. و ناگهان، راه چاره را یافت، تنها راه چاره!

گام‌هایش سرعت گرفت. تا وقتی که به خانه برسد، برف را زیر پا خرد کرد و با هر قدم با خود خواند: «راهش را یافتم! راهش را یافتم!»



صبح روز دوشنبه، نیچه به مطب برویر آمد تا کار را تمام کند. پس از مطالعه‌ی دقیق صورت‌حسابی که برویر به دستش داده بود و اطمینان از این که موردی از قلم نیفتاده است، حواله‌ای پر کرد و به دست برویر داد. او نیز گزارش مشاوره را به نیچه داد و پیشنهاد کرد مطالعه‌اش کند و در صورتی که سزالی دارد، برسد. نیچه پس از مطالعه‌ی دقیق متن گزارش، کیفش را باز کرد و آن را در پرونده‌ی گزارش‌های پزشکی خود جای داد.

گزارش بی‌نظیری است، دکتر برویر: جامع و قابل فهم و برخلاف گزارش‌های بسیاری که تاکنون دریافت کرده‌ام، عاری از اصطلاحات نامأنوس تخصصی که شبه‌ی دانشوری پدید می‌آورد ولی در واقع، زبان جهالت است. و حالا زمان بازگشت به بازل است. من بیش از آنچه باید، وقت شما را گرفته‌ام.

نیچه در کیفش را قفل کرد و ادامه داد: «دکتر، من در حالی ترک‌تان می‌کنم که بیش از هر انسان دیگری که تاکنون شناخته‌ام، به شما مدیونم. معمولاً خداحافظی با الفاظی همراه است که تداوم واقعه را انکار می‌کنند. مردم می‌گویند: به امید دیدار دوباره! به سرعت برای تجدید دیدار نقشه می‌کشند، در



حالی که سریع‌تر از آن، قصد خود را فراموش می‌کنند. من مانند آن‌ها نیستم. من حقیقت را ترجیح می‌دهم و حقیقت این است که به احتمال فریب به یقین ما دوباره یکدیگر را نخواهیم دید. شاید دیگر به وین باز نگردم و تصور نمی‌کنم شما نیز بخواهید به دنبال بیماری چون من تا ایتالیا بیاید.

نیچه دست‌های کیفیت را محکم در دست گرفت و می‌خواست از جا بلند شود. حالا لحظه‌ای بود که برویر خود را به خوبی برایش آماده کرده بود. پس گفت: «پرفسور نیچه، خواهش می‌کنم، هنوز وقت رفتن نیست! موضوع دیگری هست که میل دارم با شما در میان بگذارم.»

به نظر می‌رسید نیچه ناراحت شده است. برویر فکر کرد بدون شک منتظر است تا دوباره تقاضای ورودش را به کلینیک لوزون بشنود و دوباره آن را رد کند.

«نه، پرفسور نیچه، آن طور که فکر می‌کنید نیست، اصلاً خواهش می‌کنم آرام باشید. موضوع، چیز دیگری است. مدت‌هاست که به بهانه‌های مختلف، طرح این سؤال را که دیر یا زود آشکار می‌شود، به تعویق می‌اندازم.»

برویر لحظه‌ای سکوت کرد و نفس عمیقی کشید.

«پیشنهادی برای شما دارم. یک پیشنهاد نادر، پیشنهادی که شاید پیش از این توسط هیچ طیبی به بیماری نشده است. دارم وقت تلف می‌کنم، ولی بیانش سخت است. من معمولاً حرف کم نمی‌آورم، ولی بهتر است تقاضایم را ساده بیان کنم.»

«پیشنهاد من، نوعی تبادل تخصصی است. به این معنی که در طی ماه آینده، من طیب جسم شما باشم و تنها بر نشانه‌های جسمانی و داروهای شما تمرکز کنم و شما در مقابل، طیب روح و روان من شوید.»

نیچه در حالی که هنوز دست‌های کیفیت را در دست می‌فرد، لحظه‌ای گیج شد، ولی بلافاصله هوشیارانه پاسخ داد: «منظور شما از روح و روان‌تان چیست؟ من چگونه می‌توانم مانند یک طیب عمل کنم؟ آیا این شکل دیگری از بحث هفته‌ی گذشته‌ی ماست که می‌خواستید مرا درمان کنید و من هم به شما فلسفه بیاموزم؟»



«نه، این تقاضا، کاملاً متفاوت است. من نمی‌خواهم به من درس بدهید، بلکه از شما تقاضا می‌کنم درمانم کنید.»

«می‌توانم ببرسم چه چیزی را باید درمان کنم؟»

«سؤال سختی است. گرچه چیزی است که خودم همیشه از بیمارانتان می‌پرسم. از شما هم همین سؤال را کردم و حالا نوبت خود من است که پاسخگو باشم. از شما می‌خواهم ناامیدی مرا درمان کنید.»

«نیچه بالاخره دستی که کیف را گرفته بود، شل کرد و کمی به جلو خم شد: «ناامیدی؟ چه جور ناامیدی‌ای؟ من در شما ناامیدی نمی‌بینم.»

«در ظاهر بله. به نظر می‌رسد زندگی راضی‌کننده‌ای دارم. ولی زیر این نقاب سطحی، ناامیدی است که فرمان می‌راند. شما می‌پرسید چه جور ناامیدی‌ای؟ بگذارید این طور بگویم که ذهن من، به خودم تعلق ندارد. من مورد حمله و هجوم افکار بیگانه و هرزه‌ای واقع شده‌ام. در نتیجه خود را تحقیر می‌کنم و به تمامیت خود شک کرده‌ام. گرچه نگران همسر و کودکتانم هستم، ولی به آن‌ها عشق نمی‌ورزم! در واقع از زندانی شدن به وسیله آن‌ها احساس انزجار می‌کنم. شجاعتم را از دست داده‌ام: جرأت تغییر دادن این زندگی یا ادامه دادنش را ندارم. دیگر نمی‌دانم چرا زنده‌ام، تمامی بینش را نسبت به این موضوع از دست داده‌ام. مشغولیت ذهنی عجیبی با سالخوردگی پیدا کرده‌ام. هر روز به مرگ نزدیک‌تر می‌شوم و از آن وحشت دارم. با وجود این، گاه به فکر خودکشی می‌افتم.»

برویر تمام یکشنبه‌اش را برای تمرین این سخنان گذاشته بود. ولی امروز با وجود تزویر بنیادین موجود در نقشه‌اش، به طرز عجیبی احساس صداقت می‌کرد. برویر می‌دانست دروغ می‌گوید. پیشنهادش، تمهیدی بود برای راضی کردن نیچه به درمان: این دروغ بزرگی بود که باید پنهان می‌ماند. ولی خود را قانع کرده بود که درباره‌ی سایر مسائل، تنها حقیقت را بگوید. بنابراین آن‌چه درباره‌ی خود می‌گفت، شکل اغراق آمیزی از واقعیت بود. ضمناً سعی کرد نکاتی را انتخاب کند که به طریقی با نگرانی‌های بر زبان نیامده‌ی نیچه در هم آمیزد.





نیچه مبهوت به نظر می‌رسید. آهسته سرش را به نشان عدم تمایل به هر دو سوی این پیشنهاد تکان می‌داد. با این حال، نمی‌توانست اعتراضش را به شکلی منطقی تنظیم کند و به زبان آورد.

«نه، نه دکتر پرویر، این امکان‌پذیر نیست. من نمی‌توانم چنین کاری بکنم، هیچ آموزشی در این زمینه ندیده‌ام. خطرات این کار را در نظر بگیرید، ممکن است همه چیز بدتر شود.»

«ولی پرفسور نیچه، آموزشی در این زمینه وجود ندارد. چه کسی برای این کار آموزش دیده است؟ من به چه کسی روی بیاورم؟ به یک طبیب؟ این نوع درمان در تعالیم پزشکی جایی ندارد. به یک رهبر مذهبی؟ دست به دامان داستان‌های مذهبی شوم؟ من هم مانند شما استعداد چنین کاری را از دست داده‌ام. شما به عنوان یک فیلسوف، همه‌ی زندگی‌تان را صرف تفکر در زمینه‌هایی کرده‌اید که زندگی مرا پریشان کرده‌اند. جز شما به چه کسی می‌توانم روی آورم؟»  
«من در مورد تردید شما نسبت به خودتان، همسر و فرزندان‌تان چیزی نمی‌دانم.»

پرویر بی‌درنگ پاسخ داد: «ولی درباره‌ی سالخوردگی، مرگ، آزادی، خودکشی و جست‌وجوی هدف، شما به اندازه‌ی هر انسان زنده‌ی دیگری می‌دانید! آیا این‌ها مسائل عمده‌ی فلسفه‌ی شما نیست؟ آیا کتاب‌های شما سراسر رساله‌هایی درباره‌ی ناامیدی نیست؟»

«من نمی‌توانم ناامیدی را درمان کنم، دکتر پرویر. من در آن غور می‌کنم. ناامیدی بهایی است که فرد برای خود آگاهی می‌پردازد.»

«این را می‌دانم پرفسور نیچه و انتظار درمان هم ندارم، تنها به دنبال تسکینم. از شما می‌خواهم نصیحتم کنید. از شما می‌خواهم به من بیاموزید که چگونه می‌توان زندگی توأم با ناامیدی را تاب آورد.»

«ولی من نمی‌دانم چنین چیزهایی را چگونه می‌توان به کسی آموخت. من نصیحت خصوصی بلد نیستم. من برای یک نسل، برای نوع بشر می‌نویسم.»  
«ولی پرفسور نیچه، شما به شیوه‌ی علمی باور دارید. اگر نسلی، دهکده‌ای یا رمه‌ای دچار بیماری شود، دانشمند ابتدا باید با جداسازی، نمونه‌ای تهیه کند



و به مطالعه‌اش پردازد. آن‌گاه نتیجه را به سایرین تعمیم دهد. من ده سال تمام را صرف تشریح یک ساختمان ظریف در گوش داخلی کیوتر کردم تا دریافتم کیوتران چگونه تعادل خود را حفظ می‌کنند! نمی‌توانستم روی نوع کیوتر کار کنم. ناچار بودم به کار با تک‌تک کیوتران پردازم. بعدها بود که توانستم یافته‌هایم را به همه‌ی کیوتران، همه‌ی پرندگان و سپس پستانداران و از جمله انسان تعمیم دهم. این راهی است که در علم باید پیمود. شما نمی‌توانید نسل انسانی را مورد آزمایش قرار دهید.

برویر مکئی کرد و منتظر دفاع نیچه ماند. ولی خبری نشد. او غرق در افکار خویش بود.

برویر ادامه داد: «دو روز قبل، شما در مورد این اعتقاد صحبت کردید که شیخ بوچ‌گرایی<sup>۱</sup> به اروپا خزیده است. استدلال کردید که داروین خدا را از اعتبار انداخت، و ما همان‌طور که زمانی خدا را آفریده‌ایم، اینک او را کشته‌ایم و حال نمی‌دانیم بدون اساطیر مذهبی‌مان چگونه سر کنیم. می‌دانم دقیقاً این کلمات را به کار نبردید، ولی برداشت از سخنان شما این بود که مأموریت‌تان این است که نشان دهید می‌توان آن سوی بی‌اعتقادی، قانونی برای رفتار انسان آفرید، نوعی اخلاقیات جدید، گونه‌ای روشن فکری نوین که بتواند جایگزین موهوم‌پرستی و شهوت دستیابی به ماوراءالطبیعه شود. اگر اشتباه کرده‌ام، خواهش می‌کنم سخنانم را اصلاح کنید. برویر در اینجا مکث کرد. نیچه با اشاره‌ی سر، از او خواست ادامه دهد.

«می‌دانم ممکن است با اصطلاحاتی که به کار می‌برم، موافق نباشید، ولی آبا مأموریت شما، نجات نوع بشر از وهم و بوچ‌گرایی نیست؟»  
باز هم اشاره‌ی مختصری از سوی نیچه، او را به ادامه واداشت.

«بسیار خوب، پس مرا نجات دهید! آزمایش‌تان را روی من انجام دهید! من نمونه‌ی مناسبی هستم. من خدا را کشته‌ام. هیچ‌گونه اعتقادی به ماوراءالطبیعه ندارم و در حال غرق شدن در بوچ‌گرایی هستم. نمی‌دانم چرا باید زندگی کنم! نمی‌دانم چطور باید زندگی کنم!»

---

1. Nihilism



باز هم پاسخی از سوی نیچه نبود.

«اگر امیدوارید که نقشه‌ای برای نوع بشر و یا تعداد معدودی از خواص طراحی کنید، آن را روی من پیاده کنید. روی من تمرین کنید. ببینید چه چیزی مؤثر است و چه چیزی بی‌فایده. چنین تجربه‌ای، اندیشه‌تان را نیرومند می‌کند.»  
نیچه پاسخ داد: «شما می‌خواهید خود را مانند بره‌ی آزمایشگاهی در اختیار من بگذارید؟ این گونه باید دین خود را نسبت به شما ادا کنم؟»  
«من نگران خطرات موجود نیستم. به اثر شفا بخش سخن گفتن ایمان دارم. تنها خواسته‌ی من، مرور زندگی‌ام در برابر ذهن آگاهی چون ذهن شماست. این روش نمی‌تواند به شکست بینجامد.»

نیچه با سردرگمی گفت: «روش خاصی مد نظرتان است؟»  
«همان‌طور که پیش از این گفتم، شما با نام مستعار وارد کلینیک می‌شوید، من زیر نظرتان می‌گیرم و حملات میگرن‌تان را درمان می‌کنم. در طی ملاقات‌های روزانه، ابتدا منم که به شما می‌رسم، وضعیت جسمانی‌تان را بررسی می‌کنم و داروهای لازم را تجویز می‌کنم. باقی وقت ملاقات، شما هستید که در مقام طبیب، مرا در بیان نگرانی‌های زندگی‌ام یاری می‌دهید. تنها خواسته‌ام این است که به من گوش دهید و هرگاه لازم دیدید، سخنانم را تفسیر کنید. بیش از این، من هم چیزی نمی‌دانم. ما باید خود، دست به ابداع روش‌مان بزنیم.»

نیچه محکم سر جاباند: «نه! ممکن نیست، دکتر پرویر. می‌پذیرم که نقشی و سوسه‌کننده‌ای است، ولی از همان ابتدا محکوم به شکست است. من نویسنده‌ام، نه سخنگو؛ و برای خواص می‌نویسم، نه برای همه.»  
پرویر به سرعت پاسخ داد: «ولی کتاب‌های شما مختص انسان‌های معدود نیست. شما خود فیلسوفانی را که تنها برای یکدیگر می‌نویسند، کسانی که ماحصل کارشان عاری از حیات است، آنان که در فلسفه‌ی خود زندگی نمی‌کنند، به ریشخند می‌گیرید.»

«من برای دیگر فلاسفه نمی‌نویسم. ولی برای خواصی می‌نویسم که نماینده‌ی آیندگانند. قصد من درآمیختن و زیستن با دیگران نیست. دیر زمانی



است که مهارت خود را در آمیزش اجتماعی، اعتماد به دیگران و اهمیت دادن به آن‌ها از دست داده‌ام. البته اگر بتوانم ادعا کنم که هرگز چنین مهارتی در کار بوده است. من همیشه تنها بوده‌ام. پس از این نیز باید تنها بمانم. من چنین سرنوشتی را می‌پذیرم.»

ولی پرفسور نیچه، شما به این سرنوشت قانع نیستید. وقتی می‌گویید شاید دیگران کتاب‌های تان را تا سال ۲۰۰۰ هم نخوانند، غم درچشم‌تان موج می‌زند. شما می‌خواهید که خواننده شوید. معتقدم هنوز بخشی از وجود شما، نشه‌ی بودن با دیگران است.»

نیچه ساکت و سرد بر صندلی تکیه زد.

برویر ادامه داد: «داستانی را که درباره‌ی هگل در بستر مرگ برایم گفتید به خاطر دارید؟ این که فهمید تنها شاگردی که می‌پنداشت سخنانش را درک می‌کند، کسی است که آن سخنان را به درستی نفهمیده است. داستان این‌گونه پایان یافت که هگل با خود گفت: در بستر مرگ هم نمی‌توانی ادعا کنی که حتی یک شاگرد داشته‌ای. خوب، چرا تا سال ۲۰۰۰ صبر کنید؟ من که هستم! شما شاگردتان را پیش روی خود دارید. و من شاگردی هستم که به شما گوش خواهم داد، زیرا زندگی من در گرو درک سخنان شماست!»

برویر نفسی تازه کرد. از خود خرسند بود. دیروز که خود را برای ملاقات آماده می‌کرد، همه‌ی اعتراضات نیچه را به درستی پیش‌بینی کرده و برای هر یک پاسخی یافته بود. دام خوبی گسترده بود. می‌خواست هرچه زودتر ماجرا را برای زیگ تعریف کند.

گرچه می‌دانست باید به همین بسنده کند و با این که نخستین هدفش، اطمینان از انصراف نیچه برای رسیدن به قطار بازل بود، ولی نتوانست در برابر اضافه کردن نکته‌ی آخر مقاومت کند: «پرفسور نیچه، بادم هست آن روز می‌گفتید هیچ چیز برای نان ناراحت‌کننده‌تر از این نیست که مدیون کسی باشید و توانایی جبران آن را در خود نیبید.»

نیچه سریع و واضح پاسخ داد: «می‌خواهید بگویند این کار را برای من می‌کنید؟»





نه، نکته همین جاست. گرچه نقشی من، هدف شما را هم تأمین می‌کند، ولی قصدم این نیست! انگیزه‌ام کاملاً شخصی است. من نیاز به کمک دارم! آیا نیروی کمک به من را در خود سراغ دارید؟  
نیچه از روی صندلی برخاست.  
برویر نقش را حبس کرد.  
نیچه قدمی به سوی برویر برداشت و دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «با نقشی شما موافقم.»  
به این ترتیب فریدریش نیچه و یوزف برویر حاضر شدند با یکدیگر معامله کنند.

### نامه‌ی فریدریش نیچه به پتر گاست<sup>۱</sup>

چهارم دسامبر ۱۸۸۲

پتر عزیز،

باز تغییری در برنامه پیش آمد. باید تا آخر این ماه در وین بمانم، بنابراین متأسفانه ناچاریم ملاقات‌مان را در راپالو به تأخیر بیندازیم. به محض این که برنامه‌ام مشخص‌تر شد، برایت خواهم نوشت. اتفاقات زیادی افتاده است که بیشترشان جالبند. حمله‌ی مختصری داشتم (که اگر مداخله‌ی دکتر برویر شما نبود، می‌توانست دو هفته عذابم دهد) و اکنون چنان ضعف شدیدی دارم که بیش از این مختصر، قادر به نوشتن نیستم. باقی را بعداً خواهم نوشت.

معنونم که دکتر برویر را به من معرفی کردی. او طبیبی متفکر، دانشمند و کنجکاو است. جالب نیست؟ او مایل است آن چه از بیماری من می‌داند، برایم بگوید. جالب‌تر آن که می‌خواهد مرا در جریان آن چه نمی‌داند هم قرار دهد!

---

۱. Peter Gast (۱۸۵۲-۱۹۱۸) با نام حقیقی Heinrich Köselitz. آهنگساز و از شاگردان وفادار نیچه بود. دوستی آن‌ها در سال ۱۸۷۵ و متعاقب شرکت او در کلاس‌های نیچه در بازل آغاز شد. نیچه معتقد بود نام او در زبان ایتالیایی تقریباً غیر قابل تلفظ است و مانع فعالیت هنری او خواهد شد. پس نام مستعار پتر گاست را بر او نهاد که تا پایان عمر آن را حفظ کرد. نیچه کتاب انسانی، زبانی انسانی را در سال ۱۸۷۷ به پتر گاست دیکته کرد. (م)



او مردی است که آرزوی مبارزه در سر دارد و به نظر می‌رسد مجذوب شیوه‌ی دلیرانه‌ی من برای مبارزه شده است. او به خود اجازه داد غریب‌ترین پیشنهاد را به من بکند و من نیز آن را پذیرفتم. پیشنهاد کرد مرا در کلینیک لوزون بستری کند و در آنجا به مطالعه و درمان بیماری‌ام بپردازد. (و همه چیز به خرج او باشد! این بدان معناست که لازم نیست نگران گذران زندگی من در این زمستان باشی.)

و من باید در مقابل چه کنم؟ از من که هرگز تصور نمی‌کردم دوباره استخدام شوم، درخواست شده به مدت یک ماه، فیلسوف خصوصی دکتر برویر شوم و امکان رایزنی فیلسوفانه‌ی شخصی را برایش فراهم کنم. ادامه‌ی زندگی برایش به شکنجه بدل شده و در فکر خودکشی است. می‌خواهد من راهنمایی او را در این بیهوشی ناامیدی بر عهده گیرم.

برایت عجیب نیست که دوستت احضار شده تا ناقوس مرگ را خاموش کند؟ همان دوستی که خود فریفته‌ی این حماسه است، همان دوستی که آخرین بار برایت نوشته بود لوله‌ی اسلحه چندان هم نامهربان به نظرش نمی‌آید!

دوست عزیزم، ماجرای قرارم با دکتر برویر را در نهایت رازداری برایت گفتم. گوش کس دیگری، حتی او و ربک، محرم این راز نیست. تو تنها کسی هستی که در این باره به او اطمینان کردم. من رازداری کامل را به طبیبم بدهکارم.

معامله‌ی عجیب ما راه پر پیچ و خمی را طی کرد تا به شکل فعلی درآمد. او ابتدا از من خواست به عنوان جزئی از درمان بیماری، به این مشاوره‌تن دهم! چه بهانه‌ی خام دستانه‌ای! وانمود کرد تنها به رفاه من علاقه‌مند است و تنها آرزو و پاداشش این است که من سلامت‌م را به طور کامل بازیابم! ولی من و تو شفا دهندگان کشیش‌مآب را خوب می‌شناسیم که ضعف خود را به دیگران برون فکنی می‌کنند و کمک به دیگران را دستمایه‌ی افزودن بر توانایی خویش می‌سازند. ما نیکوکاری مسیحی را خوب می‌شناسیم!

طبیعی است که من این انگیزه را به نام واقعی‌اش خواندم. تا مدتی در بهت دریافت حقیقت فرو رفت و مرا نابینا و فرومایه خواند. به انگیزه‌های متعالی‌اش، تظاهر جااعلان‌اش به همدردی و بشر دوستی مضحک‌سوگند یاد کرد، ولی در نهایت نیروی آن را یافت که صریح و صادقانه از من یاری بخواهد.



رفیقت نیچه را در بازار داد و سست تصور کن! این فکر هراسانت نمی‌کند؟ انسانی، زیادی انسانی یا دانش طربناک من را در قفس، اهلی و رام مجسم کن! کلمات قصارم را در حالی مجسم کن که برای استفاده در زندگی و کار روزمره نگاشته می‌شوند! من نیز در ابتدا هراسان شدم! ولی حالا دیگر نه. این نقشه مرا فریفته‌ی خود کرده است: میدانی برای بیان عقاید، آوندی برای انباشتن، آن گاه که رسیده و پخته، آماده‌ی سرریز کردنم، یک فرصت و در واقع آزمایشگاهی برای آزمودن نظریاتم بر نمونه‌ی انسانی، پیش از تعمیم دادن‌شان به نوع بشر (این تعبیر خود دکتر برویر است). تصادفاً این دکتر برویر تو، ابر نمونه‌ای حساس و مشتاقی صعود است. بله، او در آرزوی صعود است و آمادگی ذهنی لازم را دارد. ولی آیا چشم و دلش هم آماده‌ی مشاهده است؟ باید دید!

به این ترتیب، امروز در حالی که دوره‌ی نقاهتم را می‌گذرانم، در آرامش به کاربرد عملی اندیشه‌هایم فکر می‌کردم. شاید این اشتباه بود که تصور می‌کردم تنها مأموریت من، یافتن حقیقت است. باید ببینم آیا خردم قادر است انسانی را در آستانه‌ی ناامیدی به زندگی بازگرداند. چرا او به من روی آورده است؟ خودش می‌گوید پس از مزه کردن سخنانم و چشیدن لقمه‌ی کوچکی از انسانی، زیادی انسانی، ولی برای فلسفه‌ی من در خود یافته است. شاید تصور می‌کند با تحمل بار این بیماری، در جان به در بردن خبره شده‌ام. البته او تنها با نیمی از باری که بر دوش می‌کشم آشناست. دوست من، آن روسی پلید، آن مقلد با سینه‌های قلبی، همچنان در کار ادامه‌ی خیانت است. الیزابت معتقد است لو باره زندگی می‌کند و در حال طرح نقشه‌ای برای اخراج لو به جرم فساد است.

الیزابت نوشته است که لو عملیاتی پر از نفرت و خدعه را بر ضد من در بازل طراحی کرده است که مستمری‌ام را به مخاطره می‌اندازد. لعنت بر آن روزی که برای نخستین بار در رم ملاقاتش کردم. بارها گفته‌ام که هر مصیبتی - حتی رویارویی با خود اهریمن - مرا قوی‌تر می‌کند. ولی نمی‌دانم می‌توانم این گند را هم به طلا بدل کنم یا نه... باید دید! دوست من، توانایی رونویسی نامه را در خود نمی‌بینم. لطفاً پس از خواندن، آن را برایم پس بفرست.

ارادتمند

ف. ن.



هنگامی که با کالسه به سوی کلینیک می‌رفتند، برویر پیشنهاد کرد شاید بهتر باشد نیچه با نامی مستعار مثلاً اکارت مولر - نامی که برای معرفی بیمارش به فروید به کار برده بود - بستری شود.

«اکارت مولر، اک ک ک کارت مووولر، اکارت موووووولر». نیچه که به وضوح سرزنده به نظر می‌رسید، این نام را به آواز زیر لب زمزمه می‌کرد تا آهنگش را بیازماید: «به نظرم، نام بسیار خوبی است. آیا برای این انتخاب دلیل خاصی دارید؟ شاید،» موزیانه ادامه داد: «شاید این نام بیمار بدنام و کله‌شق دیگری بوده است که به من عاریت می‌دهید؟»

د برویر گفت: «این تنها یک نام فی‌البداهه است، من نام مستعار بیمار نام را با جایگزین کردن حرف آغازین نام‌شان با حرف پیشینش در ترتیب حروف الفبا می‌سازم. با به دست آوردن دو حرف E و M، نخستین نامی که به ذهنم خطور کرد، اکارت مولر بود.»

نیچه با تبسم گفت: «شاید روزگاری مورخی که به تاریخ طب می‌پردازد، کتابی درباره‌ی پزشکان مشهور وین بنویسد و در شگفت بماند که چرا دکتر





یوزف برویر نامی، مرتب به ملاقات اکارت مولر - مردی اسرارآمیز و بدون گذشته و آینده - می‌رفته است.<sup>۱</sup>

نخستین باری بود که برویر، نیچه را شوخ و سرزننده می‌دید. این را به فال نیک گرفت و از آن استقبال کرد: «و بیچاره تذکره‌نویسان فلسفی که به دنبال ردپایی از مکان پرفسور نیچه در ماه دسامبر سال ۱۸۸۲ باشند.»

چند دقیقه بعد که برویر بیشتر به موضوع فکر کرد، از پیشنهاد خود پشیمان شد. معرفی نیچه با نام مستعار به کارکنان کلینیک، عذری کاملاً غیرضروری در موقعیتی است که از هم اکنون مزورانه جلوه می‌کند. چرا بر این بار بیفزایید؟ از این گذشته درمان همی‌کرانیا که یک بیماری مشخص طبی است، نیازی به پنهان شدن پشت یک نام مستعار ندارد. در نقشه‌ای که طراحی کرده، برویر است که خطر را پذیرفته و اوست که نیاز به پنهان‌کاری دارد، نه نیچه.

کالسه وارد ناحیه‌ی هشتم به نام یوزف اشتات<sup>۱</sup> شد و در برابر دروازه‌ی کلینیک لوزون توقف کرد. دربان، فیسمان را شناخت و بدون نگاه به داخل کالسه، به سرعت دروازه‌ی آهنی را گشود. کالسه تلوتلوخوران جناده‌ی سنگ‌قرش صدمتری را که به ایوان ستون‌دار بنای مرکزی منتهی می‌شد، پیمود. کلینیک لوزون، بنایی چهار طبقه و زیبا از سنگ سفید بود که چهل بیمار مبتلا به بیماری‌های اعصاب و روان‌پزشکی را در خود جای می‌داد. این بنا سیصد سال پیش به عنوان محل اقامت بارون فریدریش لوزون<sup>۲</sup> بلافاصله خارج باروی شهر وین ساخته شده بود و دیوارهایش، علاوه بر بنای مرکزی، اصطبل‌ها، محل نگه‌داری کالسه، کلبه‌ی خدمتکاران و بیست جریب<sup>۳</sup> باغ و درختان میوه را نیز محصور می‌کردند. جایی که لوزون‌ها نسل اندر نسل متولد شده، پرورش یافته و راهی شکارگزارهای وحشی شده بودند. پس از مرگ آخرین بارون لوزون و خانواده‌اش در اپیدمی حصه‌ی سال ۱۸۵۸، ملک لوزون به بارون ورتنهیم<sup>۴</sup> - عموزاده‌ای دور و لاابالی - رسید که به ندرت از ملک خود در باواریا<sup>۵</sup> خارج می‌شد.

1. Josefstadt 2. Baron Friedrich Lauzon

۳. هر جریب، برابر ۴۰۴۷ متر مربع (م)

4. Baron Wertheim 5. Bavaria



او پس از مشورت با رایزنان املاک متوجه شده بود که تنها راه رهایی از بار مسؤلیت این ملک موروثی، تبدیل آن به یک مؤسسه‌ی عمومی است. بارون ورتهایم تصمیم گرفت از بنا به عنوان بیمارستان استفاده شود، با این شرط که خود و خانواده‌اش، مادام‌العمر، از معالجه‌ی رایگان برخوردار باشند. بنگاه خیریه‌ای شکل گرفت و هیأت امنایی تعیین شد که نکته‌ی غیر معمول آن، حضور دو خاندان یهودی نیکوکار - گمپرتس‌ها<sup>۱</sup> و آلتمان‌ها - در کنار خانواده‌های سرشناس کاتولیک وینی بود. گرچه بیمارستان که در سال ۱۸۶۰ افتتاح شد، در اصل در خدمت ثروتمندان بود، ولی شش تختش وقف بیماران بی‌بضاعت ولی محترم شهر شد.

یکی از همین شش تخت بود که برویر به عنوان نماینده‌ی خاندان آلتمان در هیأت امناء، برای نیچه در نظر گرفته بود. نفوذ برویر در لوزون از عضویت در هیأت امناء فراتر می‌رفت. او طیب خصوصی رئیس بیمارستان و چند تن دیگر از اعضای هیأت مدیره بود.

وقتی برویر و بیمار جدیدش به کلینیک رسیدند، متفاوت از دیگران مورد استقبال واقع شدند. از تمامی مراحل رسمی پذیرش بیمار صرف‌نظر شد و رئیس و سرپرستار بیمارستان، شخصاً راهنمایی طیب و بیمار را برای انتخاب اتاق بر عهده گرفتند.

برویر در مورد اتاق اول گفت: «زیادی تاریک است. آقای مولر، برای مطالعه و نگارش، نیاز به روشنایی بیشتری دارند. بهتر است به اتاق‌های جنوبی نگاهی بیندازیم.»

اتاق دوم، کوچک ولی روشن بود. نیچه نظر داد: «این به کار من می‌آید. نور بهتری دارد.»

ولی برویر فوراً رد کرد: «خیلی کوچک است، هوا ندارد. دیگر کدام یک از اتاق‌ها رایگان است؟»

نیچه از اتاق سوم هم خوشش آمد: «بله، این یکی کاملاً رضایت‌بخش است.»

---

1. Gomperzes



ولی برویر باز هم راضی نبود: «زیادی شلوغ و پرسر و صداست. می‌توانید جایی با فاصله‌ی بیشتری از ایستگاه پرستاری فراهم کنید؟»  
وقتی به اتاق بعدی وارد شدند، نیچه دیگر منتظر اظهار نظر برویر نشد. فوراً چمدانش را در قفسه جا داد، کفش‌هایش را درآورد و بر تخت دراز کشید. بحثی پیش نیامد، زیرا برویر هم این اتاق روشن و جادار را که در گوشه‌ی طبقه‌ی سوم قرار داشت، با شومبه‌ی بزرگ و دید بسیار خوبش از منظره‌ی باغ پسندید. هر دو مرد، قالی اصفهان زمینه‌ی آبی - صورتی بزرگی را که در اتاق پهن بود و با وجود کهنگی هنوز شاهانه می‌نمود، تحسین کردند. این قالی نشانی از روزهای شاد و سالم ملک لوزون در خود داشت. نیچه از پیشنهاد برویر برای قرار دادن یک میز تحریر، یک چراغ رومیزی و یک صندلی راحتی در اتاق استقبال کرد.

به محض این که با هم تنها شدند، نیچه اعتراف کرد زودتر از آنچه باید، از بستر نفاقت حمله‌ی قبلی برخاسته است: احساس خستگی می‌کرد و سردردش در حال بازگشت بود. بدون اعتراض پذیرفت بیست و چهار ساعت آینده را در آرامش و در بستر بگذرانند. برویر برای تجویز دارو، راهی ایستگاه پرستاری شد: برای درد، کلشی سین<sup>۱</sup> و برای خواب، کلرال‌هیدرات را انتخاب کرد. از آنجا که نیچه به میزان بالای کلرال معتاد شده بود، قطع کاملش هفته‌ها به طول می‌انجامید.

وقتی برویر به اتاق بازگشت تا رفتش را به اطلاع نیچه برساند، او سر از بالش برداشت و لیوان آبی را که کنار تخت بود بالا برد: «بنوشیم به مناسبت فردا و آغاز رسمی عملی کردن نقشه‌مان! پس از یک استراحت مختصر، بقیه‌ی امروز را به یافتن راهکاری برای پیشبرد مشاوره‌ی فیلسوفانه‌مان خواهیم گذرانند. به امید دیدار، دکتر برویر.»

یک راهکار! برویر در راه بازگشت در کالسکه با خود اندیشید: من هم نیازمند زمانی هستم که به یک راهکار فکر کنم. آن قدر در فکر به دام انداختن نیچه بود که دیگر به چگونه اهلی کردن این صبد که حالا در اتاق شماره‌ی

---

1. Colchicine



سیزده کلینیک لوزون اقامت داشت، نپرداخته بود. همان طور که کالسه جت و خیزکنان پیش می رفت، برویر کوشش کرد بر راهکار خود تمرکز کند. همه چیز درهم ریخته بود و هیچ راهنما و نمونه ای در اختیار نداشت. باید روش درمانی کاملاً جدیدی ابداع می کرد. بهتر است موضوع را با زیگ در میان بگذارد. او دلباخته ی چنین چالش هایی است. برویر از فیسمان خواست نزدیک بیمارستان توقف کند و دکتر فروید را بیابد.

آلگه ماینه کرانکن هاس<sup>۱</sup> یا بیمارستان عمومی وین که فروید به عنوان کارورز در آن مشغول بود و خود را برای پایان دوره ی پزشکی عمومی آماده می کرد، خود به تنهایی یک شهر بود. این بیمارستان دو هزار بیمار را در خود جای می داد و از دوازده بنای چهار گوش تشکیل شده بود. با وجود این که هر بنا، بخش جداگانه ای محسوب می شد و دیوارها و حیاط خود را داشت، از طریق راهروهای زیرزمینی مارپیچ با سایر بناها در ارتباط بود. یک دیوار سنگی به ارتفاع چهارمتر، همه ی این تشکیلات را از دنیای بیرون جدا می کرد. فیسمان که با پیچ و خم های راهرو زیرزمینی به خوبی آشنا بود، درید تا فروید را پیدا کند و با خود بیاورد. چند دقیقه بعد تنها برگشت: «دکتر فروید اینجا نیست. دکتر هاووزر<sup>۲</sup> گفت یک ساعت پیش به پاتوق همیشگی اش رفته است.» کافه ی محبوب فروید، کافه لاندلمان<sup>۳</sup> در فرانسنس - رینگ<sup>۴</sup> در چند قدمی بیمارستان قرار داشت. برویر او را در حالی یافت که تنها نشسته بود و در حین نوشیدن قهوه، یک مجله ی ادبی فرانسوی را ورق می زد. کافه لاندلمان، پاتوق پزشکان، کارورزان و دانشجویان پزشکی بود و گرچه کمتر از کافه گریشتایدل برویر باب روز می نمود، ولی با آبونمان حدود هشتاد مجله، میان کافه های وین، مقام اول را داشت.

«زیگ، بلند شو برای صرف شیرینی به دمل<sup>۵</sup> برویم. مطالب جالب زیادی درباره ی آن پرفسور میگرینی دارم که برایت بگویم.»

1. Allgemeine Krankenhaus: بیمارستان دولتی. (م)

2. Hauser 3. Café Landtmann

4. Franzens - Ring: میدان فرانسوی ها. (م)

5. Demel





فریود فوراً کنش را پوشید. گرچه دل‌باخته‌ی بهترین شیرینی‌فروشی وین بود، خود از عهده‌ی خرید از آنجا بر نمی‌آمد و فقط در مواردی که توسط دیگری میهمان می‌شد، به آنجا می‌رفت. ده دقیقه بعد، در گوشه‌ی دنجی پشت میزی نشسته بودند. برویر دو قهوه و یک کیک شکلاتی برای خود و یک کیک لیمویی با خامه برای فریود سفارش داد که با چنان سرعتی بلعیده شد که برویر با اصرار، از دوست جوانش خواست از چرخ دستی نقره‌ای حامل انواع شیرینی، یک شیرینی دیگر انتخاب کند. وقتی شیرینی شکلاتی و قهوه‌ی دوم فریود هم تمام شد، هر دو سیگارهای برگ‌شان را روشن کردند. سپس برویر همه‌ی آنچه را که بعد از آخرین گفت‌وگوی‌شان، میان او و آقای مولر گذشته بود برای فریود شرح داد: از نپذیرفتن درمان روان‌شناختی و خروج خشمگینانه‌ی پرفسور گرفته تا حمله‌ی میگرنش در نیمه شب، آن ملاقات غریب، مصرف زیاد دارو، وضعیت ویژه‌ی سطح هوشیاری‌اش، صدای محزون‌ی که درخواست کمک می‌کرد و بالاخره معامله‌ی جالبی که آن روز صبح در مطب برویر پا گرفته بود.

در تمام مدتی که برویر داستانش را تعریف می‌کرد، نگاه خیره‌ی فریود بر او دوخته شده بود، نگاهی که برویر به خوبی می‌شناخت. این نگاه نشانه‌ی به کار افتادن کامل حافظه‌ی فریود بود: حافظه‌اش نه تنها متفکرانه ثبت می‌کرد، بلکه همزمان همه‌چیز را عیناً ضبط می‌کرد و شش ماه بعد هم می‌توانست تمامی مکالمه را با دقت بسیار زیاد تکرار کند. ولی زمانی که برویر پیشنهاد نهایی را به زبان آورد، رفتار فریود تغییر کرد.

«بوزف، تو چه پیشنهادی به او کردی؟ می‌خواهی میگرن این آقای مولر را معالجه کنی و او باید ناامیدی تو را درمان کند؟ داری شوخی می‌کنی! یعنی چه؟»

«زیگ، این تنها راه بود، باور کن. هرکاری غیر از این، او را راهی بازل می‌کرد. بوف! نقشه‌ی جالب‌مان بادت هست؟ این که او را تشویق کنیم فشارهای روانی زندگی‌اش را بشناسد و از آن‌ها بکاهد؟ او در عرض چند دقیقه با ستایش آشکار از فشار روانی، همه‌چیز را خراب کرد. حماسه‌ها در



وصفش سرود. از دیدگاه او هرچه او را نکشد، قوی ترش می‌سازد. هرچه بیشتر به گفته‌ها و نوشته‌هایش فکر کردم، بیشتر به این نتیجه رسیدم که او خود را در قالب یک طیب می‌بیند، نه یک طیب خصوصی، بلکه طیبی برای همه‌ی تمدن بشری.

فروید گفت: «پس دامی که برایش پهن کردی این بود که شفای تمدن غرب را با درمان تو، یعنی یک نمونه‌ی منفرد آغاز کند؟»

«همین طور است، زیگ. ولی ابتدا او بود که مرا به دام انداخت! یا شاید آن آدمکی که به قول تو در همه‌ی ما فعال است، با آن درخواست رفت‌انگیز کمک بود که مرا به دام افکند. زیگ، همین اتفاق کافی بود تا از طرفداران نظریات درباره‌ی وجود بخش ناخودآگاه در ذهن شوم.»

فروید لبخندی زد، دود سیگارش را با لذت فرو داد و سپس گفت: «خوب، حالا که او را به دام انداختی، چه؟ قدم بعدی چیست؟»

«نخستین قدم این است که از شر این کلمه‌ی «دام» خلاص شویم، زیگ. نظریه‌ی به دام انداختن اکارت مولر از اساس نامتجانس است. مانند این که بخواهی یک گوریل هزار پوندی را با تور شکار پروانه صید کنی.»

لبخند فروید آشکارتر شد: «بله، بهتر است کلمه‌ی «دام» را حذف کنیم و به جایش بگوییم که تو او را به کلینیک بردی و قرار است هر روز ملاقاتش کنی. مطمئناً او سخت در کار طراحی نقشه‌ی کمک به ناامیدی توست که از فردا قرار است به اجرا درآید. راهکار تو چیست؟»

«بله، این دقیقاً همان چیزی است که خود او به من گفت. احتمالاً همین حالا هم در حال کار روی نقشه‌اش است. وقتش رسیده که من هم طرحی بریزم و امیدوارم تو کمک کنی. زیاد در این باره فکر نکرده‌ام، ولی راهکار روشن است. باید متقاعدش کنم که در حال کمک به من است و در همین حال، آهسته و نامحسوس، نقش‌های مان را جا به جا کنم تا زمانی که دوباره من در نقش پزشک قرار گیرم و او بدل به بیمار شود.»

فروید موافقت کرد: «کاملاً. این دقیقاً همان کاری است که باید انجام شود.»



برویر همیشه فروید را برای توانایی‌اش در رسیدن به یقین، حتی در شرايطی که هیچ قطعیتی در کار نبود، تحسین می‌کرد. برویرم و برای هر مرحله هدفی تعیین کنیم. مرحله‌ی اول این است که او را به ناامید بودن تو متقاعد کنیم. باید برنامه‌ی این مرحله مشخص شود. چه می‌خواهی به او بگویی؟  
در این مورد هیچ‌گونه نگرانی‌ای ندارم، زیگ. مسائل زیادی را می‌توانم برای طرح تصور کنم.

برویر مکثی کرد. نمی‌دانست تا چه حد افکار خود را آشکار کند. با این حال پاسخ داد: «ساده است، زیگ. فقط باید حقیقت را بگویم!»

فروید با حیرت به برویر نگریست: «حقیقت؟ منظورت چیست، یوزف؟ تو دچار ناامیدی نیستی، تو همه چیز داری. مایه‌ی حسادت همه‌ی پزشکان وینی. کارهایت در همه‌ی اروپا غوغا به پا کرده. هر دانشجوی پزشکی از جمله فروید جوان که به زودی دکتر می‌شود، هر کلام تو را می‌شناید. پژوهش‌هایت بسیار جالب توجه است و همسرت زیباترین و حساس‌ترین زن روزگار است. تو و ناامیدی؟ چرا یوزف؟ تو در اوج رفیع‌ترین قله‌ی زندگی هستی!»

برویر دست بر دست فروید گذاشت و گفت: «قله‌ی زندگی! درست گفتی، زیگ. قله، نقطه‌ی اوج صعود زندگی است! ولی ایراد قله‌ها این است که انسان را به سراشی می‌اندازند. بر این قله، همه‌ی زندگی‌ام را به تماشا نشسته‌ام. و این چشم‌انداز برایم دلپذیر نیست. تنها چیزی که می‌بینم سالخوردگی، نقصان، پدر بودن و پدربزرگ شدن است.»

دیگر هراس در چشمان فروید موج می‌زد: «ولی یوزف، چطور می‌توانی چنین چیزی بگویی؟ آنچه من می‌بینم، کامیابی است نه سراشی و انحطاط! من امنیت و تحسین را در آینده‌ات می‌بینم. نام تو در کنار دو کشف بزرگ فیزیولوژیک جاودانی شده است.»

برویر بر خود لرزید. چگونه اقرار کند که همه‌ی زندگی‌اش را بر سر دستیابی به چنین نتیجه‌ای به قمار گذاشته است، ولی اکنون علاقه‌ای به آن در خود حس نمی‌کند؟ نه، این چیزها را باید برای خود نگه داشت. چیزهایی هست که نباید به جوان‌ترها گفت.



«زیگ، بگذار این طور برایت بگویم که حس یک انسان چهل ساله نسبت به زندگی را نمی‌توان در بیست و پنج سالگی فهمید.»

«بیست و شش. نزدیک به بیست و شش سالگی.»

برویر خندید: «مرا ببخش، زیگ. نمی‌خواهم مثل رئیس‌ها رفتار کنم. فقط پذیر بسیاری مسائل خصوصی هست که می‌توانم با مولر در میان بگذارم. مثالی در مورد زندگی زناشویی‌ام، مشکلاتی که ترجیح می‌دهم با تو مطرح نکنم، زیرا تو نباید چیزی را از ماتیلده پنهان کنی و به دوستی نزدیک‌تان صدمه بزنی. فقط مطمئن باش چیزهای زیادی پیدا می‌کنم که به آقای مولر بگویم و با یاری گرفتن از حقیقت متقاعدش کنم. آن‌چه مرا نگران می‌کند، مرحله‌ی بعدی است!»

«یعنی پس از این که او به‌عنوان منبع کمک به تو روی آورد، چگونه به ناامیدی او کمک کنی، درست نمی‌گویم؟ این که برای کاستن از باری که بر دوش می‌کشد، چه می‌توان کرد.»

برویر سری به تأیید تکان داد.

«بگو بینم یوزف، فرض کنیم این مرحله را همان‌طور که می‌خواهی، طراحی کردی. دوست داری پس از آن چه اتفاقی بیفتد؟ در چنین حالتی به دیگری چه پیشنهادی می‌توان کرد؟»

«خیلی خوب است! تو مرا به فکر وامی‌داری. در این کار نظیر نداری، زیگ!»

برویر چند دقیقه‌ای به فکر فرو رفت و بعد به حرف آمد: «با این که بیمار من یک مرد است و هیستریک هم نیست، باز فکر می‌کنم دوست داشتم او نیز همان کاری را بکند که برتا کرد.»

«منظورت بخاری پاک کنی است؟»

«بله و همه چیز را بر من آشکار کند. من بر اثر شفابخش اعتراف و درد دل اعتقاد دارم. به کاتولیک‌ها نگاه کن. کشیش‌ها قرن‌هاست که با شنیدن اعترافات، آن‌ها را تسکین می‌دهند.»

فروید جواب داد: «نمی‌دانم این تسکین ناشی از اعتراف است یا حاصل ایمان به آمرزش الهی؟»





«بیمارانی داشته‌ام که منکر وجود خدا بودند و با این حال از اعتراف سود می‌بردند. و سال‌ها پیش، خودم دو بار چنین آسودگی و تسکینی را با اعتراف نزد یک دوست تجربه کردم. تو چطور، زیگ؟ تا حالا با اعتراف احساس آسودگی کرده‌ای؟ هرگز نزد کسی درد دلت را گفته‌ای؟»

«بله، البته. نزد نامزدم. من هر روز برای مارتا می‌نویسم.»

برویر لبخندی زد و دست بر شانه‌ی دوستش گذاشت: «اذیت نکن، زیگ. چیزهایی هست که هرگز نمی‌توانی به مارتا بگویی، در واقع مشخصاً به او نمی‌توانی بگویی.»

«نه، یوزف، من همه‌چیز را به او می‌گویم. مثلاً چی را باید از او پنهان کنم؟»

«وقتی عاشق زنی هستی، دلت می‌خواهد او از هر جهت تو را مناسب بداند. پس طبیعتاً چیزهایی را از او پنهان می‌کنی، چیزهایی که ممکن است تو را بد جلوه دهد. مثلاً هوس‌های شهوانی‌ات.»

برویر متوجه سرخی شدید چهره‌ی فروید شد. آن دو هرگز در این زمینه‌ها با یکدیگر گفت‌وگو نکرده بودند. شاید فروید هرگز با کس دیگری هم راجع به این مسائل حرف نزده بود.

«ولی تمایلات جنسی من تنها به سوی مارتاست. هیچ زن دیگری مرا جلب نمی‌کند.»

«پس بگذار بگویم قبل از مارتا.»

«قبل از مارتایی وجود ندارد. او تنها زنی است که در عمرم آرزو کرده‌ام.»  
«ولی زیگ. حتماً زنان دیگری هم بوده‌اند. هر دانشجوی پزشکی در وین برای خود معشوقه‌ای دارد. اشنیتلر جوان که انگار هر هفته یکی عوض می‌کند.»

«این دقیقاً همان بخشی از دنیا است که دلم می‌خواهد مارتا را از آن حفظ کنم. همه می‌دانند اشنیتلر فاسد است. من نه رغبتی به این هوسرانی‌ها دارم و نه وقت و پولش را دارم. برای تهیه‌ی کتاب‌هایم به هر فلورین پولم نیازمندم.»



برویر اندیشید: بهتر است هر چه زودتر این بحث را تمام کنیم. با این حال نکته‌ی مهمی را دریافتم و آن این که اکنون مرز آن‌چه را که می‌توانم با فروید در میان بگذارم، به خوبی می‌شناسم.

زیگ، من باعث شدم از موضوع بحث فاصله بگیریم. بگذار پنج دقیقه‌ی باقیمانده را به صحبت خودمان برگردیم. تو پرسیدی دوست دارم چه اتفاقی بیفتد. در جواب می‌گویم امیدوارم آقای مولر درباره‌ی ناامیدی‌اش با من صحبت کند. امیدوارم از من به عنوان یک پدر روحانی اعتراف‌نیوش استفاده کند. شاید این خود به تنهایی شفاف‌بخش باشد و یا او را دوباره به انسان‌ها نزدیک کند. او یکی از منزوی‌ترین آفریده‌هایی است که تاکنون دیده‌ام. شک دارم هرگز سفره‌ی دلش را نزد دیگری گشوده باشد.

ولی توگفتی کسانی به او خیانت کرده‌اند. بدون شک به آن‌ها اعتماد کرده و نزدشان راز دل گفته بوده است. در غیر این صورت، خیانت معنایی ندارد. بلکه، درست می‌گویی. خیانت، موضوع مهمی برای اوست. در واقع فکر می‌کنم روشم باید براساس این قانون بنیادین پایه‌ریزی شود: *Primum non nocere* - نخست آن که آزار نرسان، کاری نکن که به نوعی به خیانت تعبیر شود.

برویر چند لحظه به کلمات خود اندیشید و بعد ادامه داد: «می‌دانی زیگ، من با همه‌ی بیمارانم این‌گونه رفتار می‌کنم، بنابراین نباید در این زمینه با آقای مولر مشکلی داشته باشم. ولی مسأله اینجاست که پیش از این در ارتباط با او مزورانه رفتار کرده‌ام و این ممکن است از سوی او به خیانت تعبیر شود. با این حال کاری از دستم برنمی‌آید. کاش می‌شد خود را از این گناه تطهیر کنم و همه‌چیز را با او در میان بگذارم: ملاقاتم با دوشیزه سالومه، همدستی دوستانش برای کشاندن او به وین و مهم‌تر از همه، تظاهر به این که بیمار، من هستم نه او.»

فروید سری به مخالفت تکان داد: «مطلقاً چنین تطهیر و اعترافی، به خاطر خودت است، نه او. نه، من فکر می‌کنم که اگر می‌خواهی به بیمار کمک کنی، باید با این دروغ زندگی کنی.»



برویر موافق بود. می دانست حق با فروید است: «بسیار خوب، بگذار بینم تا این جا چه در چته داریم؟»

فروید که دلباخته‌ی چنین تمرین‌های ذهنی‌ای بود، فوراً پاسخ داد: «ما چند مرحله را مشخص کرده‌ایم: اول، با راز دل گفتن مجذوبش کنی. دوم، نقش‌ها را عوض کنی. سوم، کمکش کنی که سفره‌ی دل بگشاید. و یک قانون بنیادین بر همه‌ی این مراحل حکمفرماست: این که نباید اعتمادش را از دست بدهی، باید از هرچه ظن خیانت به آن می‌رود، پرهیزی. قدم بعدی چیست؟ فرض کن او ناامیدی‌اش را با تو در میان گذاشت، بعد چه؟»

برویر پاسخ داد: «شاید نیازی به قدم بعدی نباشد. شاید او تنها با آشکار کردن خود، به چنین هدف بزرگی که همانا تغییری در روش زندگی است، دست یابد. آیا همین به تنهایی کفایت نمی‌کند؟»  
«یک اعتراف ساده چنین قدرتی ندارد، یوزف. اگر داشت، هیچ کاتولیکی به اختلال عصبی دچار نمی‌شد!»

برویر ساعتش را بیرون کشید: «بله، قطعاً همین طور است که می‌گویی. ولی شاید فعلاً بیش از این نمی‌توانیم برنامه‌ریزی کنیم.» و به پیش خدمت اشاره کرد که صورت حساب را بیاورد.

«یوزف، من از این مشاوره لذت بردم و قدر چنین رایزنی‌هایی را می‌دانم. افتخار می‌کنم که تو نظریاتم را جدی می‌گیری.»

«زیگ، در واقع تو در این زمینه بسیار موفقی. ما با هم گروه خوبی را تشکیل می‌دهیم. با این حال از روش جدیدمان انتظار موفقیت چندانی ندارم. چند وقت یک بار ممکن است بیمارانی پیدا شوند که به چنین درمان عهد بیزانی‌ای تن در دهند؟ امروز احساس کردم بیش از آن که در حال طراحی یک درمان طبی باشیم، به دسبه‌چینی نشسته‌ایم. می‌دانی چه کسی را به عنوان بیمار ترجیح می‌دهم؟ آن یکی، آن را که درخواست کمک می‌کرد!»

«یعنی هوشیاری ناخودآگاهی که درون بیمار به تله افتاده است.»  
برویر بدون خواندن صورت حساب، پولی به پیش خدمت داد. هرگز عادت به دقت در صورت حساب نداشت و گفت: «بله، کار با او به مراتب راحت‌تر



است. می‌دانی زیگ؟ شاید اصولاً هدف درمان باید همین باشد: رهاسازی آن هوشیاری پنهان، این که برایش رخصت استعداد در روشنایی روز را فراهم آوریم.<sup>۱</sup>

«عالی است، یوزف. ولی آیا رهاسازی لغت مناسبی است؟ گذشته از هر چیز، او فاقد موجودیت جداگانه است؛ او بخش ناخودآگاه مولر است. آیا لغت مناسب‌تر برای آن چه ما در پی‌اش هستیم، یکپارچگی نیست؟» به نظر می‌رسید فروید تحت تأثیر اظهارنظر خود واقع شده است، چون آهسته‌آهسته بر میز مرمین کوبید و تکرار کرد: «یکپارچگی ناخودآگاه.»

این نظر برویر را هم به هیجان آورد: «درست است، زیگ. بصیرت حقیقی در همین است! بعد با چند سکه‌ی مسینی که در دست پیش خدمت گذاشت، همراه فروید راهی میدان میثائلیس<sup>۱</sup> شد. «بله، اگر بیمارم بتواند با این بخش از خود یکپارچه شود، به پیروزی بزرگی دست یافته است. اگر پیاموزد که کمک گرفتن از دیگران، کاملاً طبیعی و ذاتی است، همین او را کفایت می‌کند!»

همین‌طور که قدم‌زنان از بازار کول<sup>۲</sup> پایین می‌رفتند، به معبر پرازدحام گراین<sup>۳</sup> رسیدند و از یکدیگر جدا شدند. فروید از خیابان ناگلر<sup>۴</sup> به سمت بیمارستان پیچید، درحالی که برویر، قدم‌زنان و از میدان اشتفانز<sup>۵</sup> به سوی خیابان بکر هفتم رفت که درست بعد از جایی که برج‌های رومی کلیسای سنت اشتفن<sup>۶</sup> پدیدار می‌شدند قرار داشت. صحبت با فروید، او را نسبت به ملاقات فردا صبح با نیچه دلگرم کرده بود. با این حال، این فکر آزارش می‌داد که مبادا همه‌ی آن چه مهیا کرده است، خیال باطلی بیش نباشد و در نهایت این تمهیدات نیچه باشد که رویارویی‌شان را رهبری کند.

1. Michaelerplatz 2. Kohlmarkt

۳. Graben: آبراه. نهر. (م)

4. Naglerstrasse 5. Stephansplatz 6. Saint Stephen





نیچه واقعاً خود را آماده کرده بود. صبح روز بعد، بلافاصله پس از پایان معاینات پرویر، بر جله مسلط شد.

دفتر یادداشت بزرگی را به او نشان داد و گفت: «می‌بیند چه خوب خود را آماده کرده‌ام؟ دیروز یکی از خدمتکاران به نام آقای کافمان<sup>۱</sup> محبت کرد و این دفتر را برایم خرید.»

از تخت بلند شد و ادامه داد: «من یک صندلی دیگر هم برای اتاق درخواست کردم. بهتر نیست بنشینیم و کارمان را آغاز کنیم؟»

پرویر در سکوت و در حالی که از توانایی موقرانه‌ی بیمارش در شگفت شده بود، پیشنهادش را پذیرفت و نزدیک نیچه نشست. هر دو صندلی، روبه شومینه که شعله‌ی سرخی در آن زبانه می‌کشید، قرار گرفته بود. پرویر پس از این که لحنه‌ای خود را گرم کرد، صندلی را طوری قرار داد که نیچه را بهتر ببیند و از او نیز خواست چنین کند.

نیچه گفت: «اجازه دهید کار را با تعیین مباحث عمده آغاز کنیم. من مقوله‌هایی را که روز گذشته هنگام درخواست کمک به‌شان اشاره کردید، فهرست‌بندی کردم.»

---

<sup>۱</sup> Kaufmann



سپس دفترش را گشود و نشان داد که چگونه تک تک شکایات برویر را در یک صفحه‌ی جداگانه یادداشت کرده است و بعد با صدای بلند شروع به خواندن کرد: «اول، احساس ناکامی. دوم، احاطه شدن توسط افکار بیگانه. سوم، بیزاری از خود. چهارم، ترس از سالخوردگی. پنجم، ترس از مرگ. ششم، افکار خودکشی. آیا فهرست‌مان کامل است؟»

برویر از لحن رسمی نیچه غافلگیر شده بود. از این که می‌دید درونی‌ترین دلواپسی‌هایش، در یک فهرست متراکم و بالینی به او عرضه می‌شود، احساس خوبی نداشت. با این حال به خوبی همکاری کرد: «نه کاملاً. من با همسرم دچار مشکل جدی شده‌ام. خود را بسیار دور از او احساس می‌کنم. انگار ازدواج مانند تله‌ای به دام انداخته است و در زندگی قادر به انتخاب نیستم.»

«این را یک سؤال در نظر می‌گیرید یا دو سؤال؟»

«بستگی به تقسیم‌بندی شما دارد.»

«بله، این خود مشکلی است، زیرا مقوله‌ها در یک سطح استدلالی قرار ندارد. بعضی نتیجه و بعضی علت آن دیگری است. برای نمونه، احساس ناکامی شاید حاصل افکار بیگانه باشد و یا افکار خودکشی، ممکن است نتیجه یا علت ترس از مرگ باشد.»

ناراحتی برویر شدت یافت. جهتی را که این گفت و گو در پیش گرفته بود، نمی‌پسندید.

«اصلاً چه لزومی دارد فهرست تهیه کنیم؟ فکر تهیه‌ی این فهرست به شکلی ناراحت‌کننده می‌کند.»

نیچه آشفته به نظر می‌رسید. اعتماد به نفسش به وضوح کم‌مایه بود. یک تأخیر دیگر از جانب برویر کافی بود تا رفتارش را تغییر دهد. با لحنی آشتی‌جویانه پاسخ داد: «من تصور کردم با تنظیم شکایات بر حسب اهمیت، اصولی‌تر پیش می‌رویم. ولی صراحتاً بگویم مطمئن نیستم که باید کار را با ریشه‌ای‌ترین سؤال که می‌تواند ترس از مرگ باشد، آغاز کرد یا با سطحی‌ترین و فرعی‌ترین‌شان که هجوم اختیاری افکار بیگانه است. یا شاید باید از مشکلی آغاز کنیم که از لحاظ بالینی اضطراری‌تر و خطرناک‌تر است و آن افکار



خودکشی است. یا از پردردسرتترین آن‌ها که هر روز زندگی شما را تباه می‌کند و آن بیزاری از خود است.»

ناآرامی پرویر رو به افزایش بود: «من اصلاً مطمئن نیستم که روش مناسبی را برگزیده باشیم.»

نیچه پاسخ داد: «ولی من این روش را از شیوه‌ی علمی خود شما اخذ کرده‌ام. تا آنجا که به خاطر دارم، شما از من خواستید که در مورد وضعیت کلی جسمانی‌ام صحبت کنم. شما فهرستی از مشکلات من تهیه کردید و بعد بسیار اصولی پیش رفتید و هر یک را به نوبه‌ی خود، مورد کنکاش قرار دادید. درست نمی‌گویم؟!»

«بله، این شیوه‌ای است که من بر اساس آن، معاینات طبی‌ام را پیش می‌برم.»

«پس چرا این طور در برابرش مقاومت می‌کنید، دکتر پرویر؟ آیا پیشنهاد دیگری دارید؟!»

پرویر سری تکان داد و گفت: «با این توضیح، من هم به روش پیشنهادی شما علاقه‌مند می‌شوم. ولی سئواله اینجاست که وقتی از مقوله‌هایی این چنین منظم صحبت می‌کنیم، درونی‌ترین نگرانی‌هایم، تحلیلی و ساختگی جلوه می‌کنند. در ذهن من، همه‌ی مشکلات به شکل خلاصی ناپذیری در هم تنیده‌اند. وانگهی، فهرست شما بسیار بی‌احساس است. ما با مسائل بسیار ظریف و حساسی مواجه‌ایم و نمی‌توانیم در برخورد با آن‌ها همان شیوه‌ای را در پیش بگیریم که مثلاً در مواجهه با کمر درد یا ضایعات پوستی کاربرد دارد.»

«دکتر پرویر، ناشیگری مرا با سنگدلی اشتباه نکنید. به خاطر داشته باشید همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام، من فردی منزوی هستم و به تعاملات اجتماعی گریم و راحت خو نگرفته‌ام.»

نیچه دفترش را بست و برای یک لحظه از پنجره به بیرون خیره شد. بعد ادامه داد: «بگذارید راه دیگری را امتحان کنم. بادم هست که دیروز می‌گفتید ما باید با هم روشی را خلق کنیم. بگویید بینم، تاکنون تجربه‌ی مشابهی در کار طبابت‌تان داشته‌اید که بتوانیم از آن کمک بگیریم؟»



«تجربیه‌ی مشابه؟ ام م م... کار من و شما هیچ سابقه‌ای در علم طب ندارد. من حتی نمی‌دانم که آن را چه بنامم، درمان ناامیدی یا درمان فلسفی یا نامی که بعدها ابداع می‌شود. البته برای درمان بعضی اختلالات روان شناختی از جمله اختلالاتی که زمینه‌ی جسمانی دارند مثل دلیریوم<sup>۱</sup> ناشی از تب، پارانویای<sup>۲</sup> حاصل از سیفلیس مغزی یا روان پریشی ناشی از سمومیت با سرب، ما پزشکان را به بالین بیمار فرا می‌خوانند. مسؤولیت بیماران مبتلا به ملانکولیای عودکننده<sup>۳</sup> و مانیا<sup>۴</sup> که سلامت جسمی یا زندگی‌شان در معرض تهدید وضعیت روانی‌شان است نیز با ماست.»

«این بیماری‌ها چگونه زندگی را تهدید می‌کنند؟»

«بیماران ملانکولیک، به خود گرسنگی می‌دهند یا اقدام به خودکشی می‌کنند. مانیک‌ها اغلب تا سرحد مرگ از خود کار می‌کنند.»  
نیچه پاسخی نداد و در سکوت به آتش خیره شد.

برور ادامه داد: «ولی واضح است که این شرایط از موقعیت کنونی من بسیار فاصله دارد. درمان این‌ها، نه فیلسوفانه است و نه روان‌شناختی. درمان‌های جسمانی نظیر تحریک الکتریکی، آب نسی، دارو و استراحت اجباری از جمله روش‌هایی هستند که در این موارد کاربرد دارند. گاه برای آرام کردن بیمارانی که دچار ترس‌های غیرمنطقی هستند نیز ناچاریم از تدابیر روان‌شناختی کمک بگیریم. اخیراً از من خواسته شد زن سالخورده‌ای را عیادت کنم که از بیرون رفتن می‌ترسید. ماه‌ها بود که از اتاقش خارج نشده بود.»

---

۱. Delirium: افت سطح هوشیاری همراه با گیجی، بی‌قراری و از دست دادن حس جهت‌یابی نسبت به زمان. مکان با شخصی که می‌تواند با ترس شدید و توهم همراه شود و ناشی از یک علت طبی است. دلیریوم ناشی از تب را در اصطلاح عامیانه، هذیان‌گویی می‌خوانند. (م)

۲. Paranoia: این اصطلاح در گذشته برای توصیف وضعیت زوال عقل و دلیریوم استفاده می‌شد، ولی در استفاده‌ی امروزی، به معنای شکاکیت بیش از حد به کار می‌رود. (م)

۳. Involutional Melancholia: به نوعی افسردگی بیرس که در زنان پس از بانسگی و در مردان در دوره‌ی بزرگسالی ایجاد می‌شود. گفته می‌شد امروزه این اصطلاح دیگر مورد استفاده نیست. (م)

۴. Mania: یا شیدایی، وضعیت روانی حاصل از خلق بالاست که با علائمی نظیر کاهش نیاز به خواب، افزایش فعالیت، خودبزرگ‌بینی، افزایش اعتماد به نفس و پرش افکار شناخته می‌شود. این اصطلاح همراه با اصطلاح ملانکولیا برای نخستین بار توسط بقراط در سال ۴۰۰ پیش از میلاد، برای اختلالات خلقی به کار برده شد. (م)

۲۴۴



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



آن قدر با محبت با او صحبت کردم تا به من اعتماد کرد. بعد در هر ملاقات دستش را گرفتم تا حس امنیت را در او تقویت کنم و هر بار تا چند قدم خارج از اتاقش همراهی اش کردم. ولی این بیشتر به بدیهه سازی عقل سلیم می ماند تا درمان؛ به آموزش کودکان می ماند. انجام چنین اقداماتی نیازی به حضور طیب ندارد.»

نیچه گفت: «این ها ارتباط چندانی با وظیفه‌ی ما ندارند. روشی متناسب تر سراغ ندارید؟»

«خوب، اخیراً بیماران زیادی هستند که با علایم جسمانی نظیر فلج، نقص در تکلم و نوعی ناپایداری یا ناشنوایی به پزشک مراجعه می کنند، ولی علت اصلی بیماری در بک تعارض روان شناختی نهفته است. ما این وضعیت را هیستریا می نامیم که از ریشه‌ی یونانی هیستروس<sup>۱</sup> به معنای رحم گرفته شده است.»

نیچه با حرکت سریع سر نشان داد که نیازی به ترجمه‌ی لغات یونانی ندارد. برویر با به یاد آوردن این که با بک استاد فلسفه رو به روست، فوراً ادامه داد: «پیش تر، تصور ما بر این بود که این علایم حاصل سرگردانی رحم اند که البته این نظریه در علم کالبدشناسی جایی ندارد.»

«طرفداران این نظریه، بیماری را در مردان چگونه توجیه می کردند؟»

«به دلایلی که هنوز ناشناخته اند، این بیماری زنانه است. مدرکی دال بر مشاهده‌ی بیماری در مردان موجود نیست. من همیشه فکر کرده ام که هیستریا باید مورد توجه فلاسفه واقع شود. شاید آن ها هستند که در نهایت علت ناهمخوانی میان علایم هیستریا و مسیرهای کالبدشناسی را شرح خواهند داد.»

«منظورتان چیست؟»

برویر احساس آرامش بیشتری کرد. توضیح مقوله های طبی برای بک دانشجوی دقیق، نقش آشنایی بود که به راحتی از عهده‌ی ایفایش برمی آمد.

«برای مثال، من بیمارانی دیده ام که دست های شان بی حس شده است، ولی این بی حس نمی تواند ناشی از اختلال عصب دست باشد، بلکه نوعی بی حس

---

1. Hysterus



دستکشی است. به این معنی که از مج به پایین چیزی حس نمی‌کنند، انگار نوار بی‌حس کننده‌ای به دور مچ‌شان بسته باشند.

نیچه پرسید: «و این سؤاله با ساختار دستگاه عصبی هماهنگی ندارد؟»  
«دقیقاً. عصب‌دهی دست به این سادگی نیست. دست از سه میر جداگانه عصب‌دهی می‌شود: اعصاب زند زبرین<sup>۱</sup>، زند زیرین<sup>۲</sup> و میانی<sup>۳</sup> که هر یک دارای مرکز جداگانه‌ای در مغز هستند. حتی نیمی از یک انگشت از یک میر و نیم دیگرش از میری دیگر عصب‌دهی می‌شود. ولی بیمار این موضوع را نمی‌داند. مثل این است که بیمار فکر می‌کند که همه‌ی دستش توسط یک عصب واحد به نام «عصب دست» عصب‌دهی می‌شود و اختلالی که پدید می‌آید هم با این تصور بیمار همخوانی دارد.»

نیچه همان‌طور که دفترش را می‌گشود نا چند کلمه‌ای یادداشت کند، گفت: «بسیار جالب است! فرض کنید که زنی با علم کالبدشناسی آشنا باشد و مبتلا به هیتریا شود. آیا تظاهر بیماری او با این علم همخوانی خواهد داشت؟»

«مطمئنم که همین‌طور خواهد بود. هیتریا یک بیماری ذهنی است، نه جسمانی. شواهد زیادی موجود است که در این بیماری، عصب دچار ضایعه نمی‌شود. در واقع، علایم در بعضی بیماران به دنبال سمریزه شدن، در عرض چند دقیقه ناپدید می‌شود.»

«پس درمان رایج فعلی، کمک گرفتن از سم‌ریسم است؟»  
«خیر! متأسفانه سم‌ریسم میان پزشکان، لااقل پزشکان وین، جایی ندارد. این روش به چند دلیل چندان خوش نام نیست. اول این که بسیاری از پیش‌کسوتان استفاده از این روش، افراد حقه‌بازی بودند که هیچ آموزش پزشکی ندیده بودند. به علاوه، درمان حاصل از سم‌ریسم همواره گذراست. ولی این واقعیت که این روش هرچند گذرا، ولی به هر حال مؤثر است، دلیلی بر جسمانی نبودن علت بیماری است.»

نیچه پرسید: «آیا خود شما هرگز به درمان چنین بیمارانی پرداخته‌اید؟»

1. Radial nerve 2. Ulnar nerve 3. Median nerve



«تنها چند مورد معدود. بیماری بود که من به درمان طولانی او پرداختم و لازم است در مورد او با شما صحبت کنم. نه به این دلیل که شما را وادارم از چنین روشی در درمان من استفاده کنید، بلکه به این دلیل که به ما کمک می‌کند کار با فهرست شما را از مورد دومی که یادداشت کرده‌اید، آغاز کنیم.»  
نیچه دفترش را گشود و با صدای بلند خواند: «احاطه شدن توسط افکار بیگانه؟ منظورتان را نمی‌فهمم. چرا بیگانه؟ و این موضوع چه ارتباطی به هیستریا دارد؟»

«اجازه دهید موضوع را روشن کنم. این افکار را بیگانه می‌خوانم به این دلیل که به نوعی مرا از خارج خودم مورد هجوم قرار می‌دهند. نمی‌خواهم به‌شان فکر کنم، ولی زمانی که به آن‌ها دستور می‌دهم از ذهنم دور شوند، تنها برای مدت کوتاهی می‌گریزند و خیلی زود، آرام و تدریجی دوباره به ذهن رسوخ می‌کنند.<sup>۱</sup> ولی درباره‌ی موضوع افکار، باید بگویم که در ارتباط با زنی زیبا - همان بیماری که به دلیل هیستریا تحت درمان من بود - هستند. بهتر نیست داستان را از ابتدا و به طور کامل بازگو کنم؟»

نیچه با شنیدن این پرسش برویر، بیش از آن که کنجکاو به نظر بیاید، ناراحت شد: «به عنوان یک قانون کلی، پیشنهاد می‌کنم جریان را طوری توضیح دهید که برای فهم موضوع کفایت کند. من مُصر هستم که در هیچ شرایطی خود را شرمسار یا تحقیر نکنید که نتیجه‌ی خوبی به بار نمی‌آورد.»  
نیچه مرد رازداری بود. برویر این را می‌دانست. ولی تصور نمی‌کرد از او هم بخواهد که رازدار بماند. برویر متوجه شد که این مورد نیازمند پافشاری است: باید راز خود را تا آنجا که ممکن است آشکار کند. اندیشید تنها در این صورت است که نیچه می‌آموزد در راز دل‌گشودن و اعتماد به دیگران وحشی نیست.

«ممکن است حق با شما باشد. ولی تصور می‌کنم هرچه بیشتر احساسات درونی‌ام را به زبان آورم، آرامش بیشتری پیدا می‌کنم.»

---

۱. توصیفی که نویسنده از زبان برویر ارائه می‌دهد. هماهنگ با توصیف افکاری است که امروزه آن‌ها را افکار وسواسی می‌خوانیم (م)



نیچه راحت به نظر نمی‌رسید، ولی با حرکت سر از برویر خواست ادامه دهد.  
«داستان از دو سال پیش آغاز می‌شود، زمانی که یکی از بیمارانش از من  
خواست درمان دخترش را که برای فاش نکردن نام واقعی‌اش از این پس با نام  
آنا او. از او یاد می‌کنم، بر عهده گیرم.»  
«ولی شما روش خود را در ساختن نام مستعار به من آموخته‌اید، پس اول  
نام او باید ب. پ. باشد.»

برویر با تسمی بر لب اندیشید: این مرد هم مثل زیگ هیچ چیز را فراموش  
نمی‌کند. و به بیان جزئیات بیماری برتا پرداخت: «ضمناً لازم است بدانید که  
این آنا او، زنی بود بیست و دو ساله، بسیار باهوش، تحصیلکرده و به شکل  
حیرت‌انگیزی زیبا. نسیم یا بهتر بگویم گردبادی از نشاط برای یک مرد چهل  
ساله‌ی رو به پیری! آیا هرگز با چنین زنانی برخورد داشته‌اید؟»  
نیچه این سؤال را بی‌پاسخ گذاشت: «و شما پزشک او شدید؟»

«بله، من درمانش را پذیرفتم و هرگز به این اعتماد خیانت نکردم. خطاهایی  
که در صدد آشکار کردن‌شان هستم، همه در فکر و تصوراتم شکل گرفته و در  
عمل به وقوع نپیوسته‌اند. بگذارید ابتدا بر درمان روان‌شناختی‌ای که در مورد  
او به کار بردم، تمرکز کنیم.»

«در ملاقات‌های روزانه‌مان، او خود به خود به یک خلصه‌ی سبک فرو  
می‌رفت و در آن حالت همه‌ی وقایع و افکار نازاحت‌کننده‌ای را که در  
طول بیست و چهار ساعت قبل داشت، مطرح می‌کرد یا به اصطلاح خودش،  
بیرون می‌ریخت. این عمل که خودش آن را «بخاری پاک‌کنی» می‌خواند،  
باعث می‌شد تا بیست و چهار ساعت احساس بهتری داشته باشد، ولی تأثیری  
بر علایم هیستریکش نداشت. تا این که من یک روز اتفاقاً به روش مؤثری  
دست یافتم.»

برویر توضیح داد که چگونه با بیرون کشیدن علت اصلی هر نشانه، نه تنها  
تک تک علایم برتا را پاک کرد، بلکه یاری‌اش کرد تا علت بنیادین را که  
همانا هراس از مرگ پدرش بود، بیابد و به این ترتیب توانست جنبه‌های  
مختلف بیماری برتا را درمان کند.





نیچه که مشتاقانه یادداشت برمی داشت، بانگ زد: «درمان شما به زعم من خارق العاده است! شاید کشفی خطیر در معالجات روان شناختی باشد. شاید برای بیماری خودتان نیز به کار بیاید. این احتمال را که کشف شما به یاری خودتان بشناید، می پسندم. زیرا کسی نمی تواند از کمک دیگری بهره ببرد و انسان، نیازمند نیرویی است تا خود، یاریگر خویش باشد. شاید لازم باشد شما هم مثل آنا او. علت اصلی هر یک از مشکلات روان شناختی تان را پیدا کنید. ولی چرا به کارگیری این روش را برای خودتان توصیه نمی کنید؟»

برویر با قاطعیت خاص یک پزشک پاسخ داد: «به چند دلیل. وضعیت من با آنا بسیار متفاوت است. من استعداد هیپنوتیزم شدن ندارم: هیچ گاه تجربه‌ی حالت‌های غیر معمول هوشیاری را نداشته‌ام. این مسأله‌ی مهمی است. زیرا معتقدم هیپنوتیزم ناشی از تجربه‌ی وقایعی صدمه زنده در شرایطی است که فرد در حالت‌های انحرافی هوشیاری کرده باشد. از آنجا که در حالت‌های متغیر هوشیاری، با خاطره‌ی مربوط به تجربه‌ی صدمه زنده و نیز افزایش سطح تحریک قشر مغز روبه‌رو هستیم، بیمار نمی تواند هر دو این‌ها را مهار کند یا پایان بخشد و یا در تجربیات روزانه متهلک کند.»

برویر همان‌طور که به صحبت ادامه می داد، از جا برخاست، آتش را هم زد و کنده‌ی دیگری بر آن نهاد: «علاوه بر آن و مهم تر این که علائم من هیپنوتیزم نیست: تأثیری بر دستگاه عصبی یا بخشی از بدن نگذاشته. فراموش نکنید که هیپنوتیزم بیماری زنان است. فکر می کنم وضعیت من از لحاظ کیفی، بیشتر مشابه وحشت یا احساس درماندگی طبیعی در انسان باشد. البته از لحاظ کمی، بسیار شدیدتر از این حالات است!»

نکنه‌ی دیگر این که علائم من به صورت حاد ایجاد نشده: در طول سال‌ها پدید آمده است. نگاهی به فهرست تان بیندازید. نمی توانم نقطه‌ی آغازی برای هیچ یک از مشکلاتم مشخص کنم. دلیل دیگری هم برای مؤثر نبودن این روش بر من موجود است که از سایر دلایل ناراحت کننده تر است. وقتی علائم برتا....»

«برتا؟ پس حدس درباره‌ی آغاز نامش با حرف ب. درست بود.»



نیچه راحت به نظر نمی‌رسید، ولی با حرکت سر از برویر خواست ادامه دهد.  
«داستان از دو سال پیش آغاز می‌شود، زمانی که یکی از بیمارانت از من  
خواست درمان دخترش را که برای فاش نکردن نام واقعی‌اش از این پس با نام  
آنا او. از او یاد می‌کنم، بر عهده گیرم.»  
«ولی شما روش خود را در ساختن نام مستعار به من آموخته‌اید، پس اول  
نام او باید ب. پ. باشد.»

برویر با تسمی بر لب اندیشید: این مرد هم مثل زیگ هیچ چیز را فراموش  
نمی‌کند. و به بیان جزئیات بیماری برتا پرداخت. «ضمناً لازم است بدانید که  
این آنا او، زنی بود بیست و دو ساله، بسیار باهوش، تحصیلکرده و به شکل  
حیرت‌انگیزی زیبا. نسیم یا بهتر بگویم گردبادی از نشاط برای یک مرد چهل  
ساله‌ی رو به پیری! آیا هرگز با چنین زنانی برخورد داشته‌اید؟»  
نیچه این سؤال را بی‌پاسخ گذاشت: «و شما پزشک او شدید؟»

«بله، من درمانش را پذیرفتم و هرگز به این اعتماد خیانت نکردم. خطاهایی  
که در صدد آشکار کردن‌شان هستم، همه در فکر و تصوراتم شکل گرفته و در  
عمل به وقوع نیوسته‌اند. بگذارید ابتدا بر درمان روان‌شناختی‌ای که در مورد  
او به کار بردم، تمرکز کنیم.»

«در ملاقات‌های روزانه‌مان، او خود به خود به یک خلصه‌ی سبک فرو  
می‌رفت و در آن حالت همه‌ی وقایع و افکار ناراحت‌کننده‌ای را که در  
طول بیست و چهار ساعت قبل داشت، مطرح می‌کرد یا به اصطلاح خودش،  
بیرون می‌ریخت. این عمل که خودش آن را «بخاری پاک‌کنی» می‌خواند،  
باعث می‌شد تا بیست و چهار ساعت احساس بهتری داشته باشد، ولی تأثیری  
بر علایم هیستریکس نداشت. تا این که من یک روز اتفاقاً به روش مؤثری  
دست یافتم.»

برویر توضیح داد که چگونه با بیرون کشیدن علت اصلی هر نشانه، نه تنها  
تک تک علایم برتا را پاک کرد، بلکه یاری‌اش کرد تا علت بنیادین را که  
همانا هراس از مرگ پدرش بود، بیابد و به این ترتیب توانست جنبه‌های  
مختلف بیماری برتا را درمان کند.



نیچه که مشتاقانه یادداشت برمی داشت، بانگ زد: «درمان شما به زعم من خارق العاده است! شاید کشفی خطیر در معالجات روان شناختی باشد. شاید برای بیماری خودتان نیز به کار بیاید. این احتمال را که کشف شما به یاری خودتان بشناید، می پسندم. زیرا کسی نمی تواند از کمک دیگری بهره ببرد و انسان، نیازمند نیرویی است تا خود، یاریگر خویش باشد. شاید لازم باشد شما هم مثل آنا او. علت اصلی هر یک از مشکلات روان شناختی نان را پیدا کنید. ولی چرا به کارگیری این روش را برای خودتان توصیه نمی کنید؟»

برویر با قاطعیت خاص یک پزشک پاسخ داد: «به چند دلیل. وضعیت من با آنا بسیار متفاوت است. من استعداد هیپنوتیزم شدن ندارم: هیچ گاه تجربه ای حالت های غیر معمول هوشیاری را نداشته ام. این مسأله ی مهمی است. زیرا معتقدم هیپنوتیزم ناشی از تجربه ی وقایعی صدمه زننده در شرایطی است که فرد در حالت های انحرافی هوشیاری کرده باشد. از آنجا که در حالت های متغیر هوشیاری، با خاطره ی مربوط به تجربه ی صدمه زننده و نیز افزایش سطح تحریک قشر مغز روبه رو هستیم، بیمار نمی تواند هر دو این ها را مهار کند یا پایان بخشد و یا در تجربیات روزانه متهلک کند.»

برویر همان طور که به صحبت ادامه می داد، از جا برخاست، آتش را هم زد و کنده ی دیگری بر آن نهاد: «علاوه بر آن و مهم تر این که علائم من هیپنوتیزم نیست: تأثیری بر دستگاه عصبی یا بخشی از بدن نگذاشته. فراموش نکنید که هیپنوتیزم بیماری زنان است. فکر می کنم وضعیت من از لحاظ کیفی، بیشتر مشابه وحشت یا احساس درماندگی طبیعی در انسان باشد. البته از لحاظ کمی، بسیار شدیدتر از این حالات است!»

نکنه ی دیگر این که علائم من به صورت حاد ایجاد نشده: در طول سال ها پدید آمده است. نگاهی به فهرست نان بیندازید. نمی توانم نقطه ی آغازی برای هیچ یک از مشکلاتم مشخص کنم. دلیل دیگری هم برای مؤثر نبودن این روش بر من موجود است که از سایر دلایل ناراحت کننده تر است. وقتی علائم برتا....»

«برتا؟ پس حدسم درباره ی آغاز نامش با حرف ب. درست بود.»



برویر با ناراحتی پلک‌ها را بر هم فشرد: «چه اشتباهی! برای من بسیار مهم است که به حق ناشناس ماندن بیمارم - خصوصاً این بیمار - تجاوز نکنم. خانواده‌ی او بسیار سرشناسند و همه می‌دانند من پزشکش بوده‌ام. بسیار مراقب بوده‌ام که در موردش کمتر با پزشکان دیگر صحبت کنم. ولی بسیار مشکل است که اینجا و با شما هم از همان نام مستعار استفاده کنم.»

«یعنی سخت است آزادانه سخن گفتن و خود را تخلیه کردن و همزمان مراقب کلمات خود بودن که مبدا نامی که نباید، بر زبان جاری شود. این طور نیست؟»

برویر آهی کشید و گفت: «دقیقاً همین طور است. دیگر راهی جز ادامه‌ی صحبت و اشاره به نام حقیقی‌اش یعنی برتا ندارم، ولی شما باید سوگند یاد کنید که نامش را بر کسی آشکار نخواهید کرد.»

نیچه در کار «البته» گفتن بود که برویر جمعی سیگار چرمی‌اش را از جیب خارج کرد، سیگار برگی بیرون آورد و چون هم صحبتش دعوت به سیگار را رد کرد، آن را برای خود روشن کرد و پرسید: «کجا بودم؟»

«می‌گفتید روش درمانی جدید، مناسب مشکلات خودتان نیست و می‌خواستید دلیل ناراحت‌کننده‌ای را بیان کنید.»

برویر پیش از ادامه، دود غلیظ آبی رنگی بیرون داد و گفت: «بله، آن دلیل! من آن قدر ابله بودم که هنگام ارائه‌ی این مورد برای تعدادی از همکاران و دانشجویان پزشکی، به واسطه‌ی چنین کشف بزرگی بر خود می‌بالیدم. ولی تنها چند هفته‌ی بعد، زمانی که او را برای مراقبت به طیب دیگری سپردم، خبردار شدم تمامی علائمش بازگشته‌اند. حالا متوجه شدید در چه موقعیت ناشایانه‌ای قرار گرفته‌ام؟»

نیچه پاسخ داد: «ناشایانه از این جهت که نتیجه‌ی درمانی را اعلام کردید که ممکن است واقعی نباشد؟»

«اغلب در تصورانم گروهی را که در آن جمله حضور داشتند، پیدا می‌کنم و برای نک‌نک‌شان توضیح می‌دهم که نتیجه‌گیری من اشتباه بوده است. این نگرانی غیرمعمول نیست. نظر همکارانم همواره مایه‌ی اضطرابم بوده است.»





گرچه شواهدی دارم که مورد احترام ایشانم، ولی این احساس که انگار کلاه برداری کرده‌ام، همچنان با من است. این هم یکی از مسائلی است که مرا به سته آورده است. آن را به فهرست‌تان اضافه کنید.

نیچه با وظیفه‌شناسی دفترش را گشود و یادداشت مختصری کرد. «باید بگویم دلیل عود بیماری پرتا دقیقاً برایم مشخص نیست. شاید درمان من هم نظیر سم‌ریسم، تنها در کوتاه‌مدت موفق است. ولی این احتمال هم هست که درمان موفق بوده، ولی به دلیل پایان فاجعه بارش بی‌اثر شده است. نیچه دوباره قلمش را به دست گرفت: «منظورتان از پایان فاجعه‌بار چیست؟» «اول باید درباره‌ی آن چه میان من و پرتا گذشت صحبت کنم تا مسأله را درک کنید. نکته‌ی ظریفی موجود نیست. بگذارید صراحتاً بگویم: پیرمرد ابلهی که من باشم، دل‌باخته‌ی او شد! افکار و سواس‌گونه‌ای که درباره‌اش داشتم، از ذهنم خارج نمی‌شد.» پرویر در شگفت بود که چقدر ساده و با نشاط می‌توان راز دل گفت.

«روز من به دو بخش تقسیم شده بود: زمانی که با پرتا می‌گذشت و زمانی که به انتظار دوباره با او بودن سپری می‌شد! هر روز هفته، روزی یک ساعت او را ملاقات می‌کردم و پس از مدتی، ملاقات‌ها را به دو بار در روز رساندم. هر بار که او را می‌دیدم، نسبت به او اشتیاق شدیدی حس می‌کردم. هر بار مرا لمس می‌کرد، از نظر جنسی برانگیخته می‌شدم.»  
«چرا شما را لمس می‌کرد؟»

«به دلیل اشکال در راه رفتن، به بازویم تکیه می‌کرد و با هم قدم می‌زدیم. گاه به علت انقباضات شدید و ناگهانی‌ای که در عضلات رانش رخ می‌داد، نیازمند ماساژ عمیق بود. گاه چنان رقت‌انگیز می‌گریست که ناچار می‌شدم محکم در آغوش بفشارمش تا آرام گیرد. گاه هنگامی که کنارش می‌نشتم، ناگهان به خلسه فرو می‌رفت، سرش را بر شانه‌ام می‌گذاشت و ساعتی به «بخاری پاک‌کنی» می‌گذشت. یا سر بر دامانم می‌گذاشت و مانند کودکی به خواب می‌رفت. بارها و بارها ناگزیر شدم همه‌ی توانایی‌ام را برای مهار احساس جنسی‌ام به کار گیرم.»



نیچه گفت: «شاید یک مرد، تنها با مرد بودن می‌تواند زنانگی وجود یک زن را آزاد کند.»

برویر حرکت سریعی به سر خود داد: «سره تفاهم نشود! حتماً می‌دانید هرگونه رابطه‌ی جنسی با بیمار ممنوع است و این مسأله یکی از مواردی است که سوگند بفراطی پزشکان را می‌شکند.»

«و زن چه؟ مسؤولیت او چیست؟»

«ولی اینجا صحبت از زن نیست، صحبت از یک بیمار است! شاید منظور شما را درست درک نمی‌کنم.»

نیچه آرام پاسخ داد: «بهرتر است بعد به این موضوع بازگردیم. من هنوز منتظر توصیف آن پایان فاجعه‌بارم.»

«خوب، به نظر می‌آمد برتا رو به بهبودی است و علائم یکی یکی ناپدید می‌شد. ولی طیبش وضع چندان مناسبی نداشت. همسرم، ماتیلده، که همیشه فهیم و خوش خلق بود، شروع کرد به اعتراض. ابتدا به مدت زمانی که با برتا می‌گذراندم ایراد می‌گرفت و بعد دیگر صحبت درباره‌اش را هم برنمی‌تایید. خوشبختانه آن قدر احمق نبودم که درباره‌ی طبیعت احساسی که به برتا داشتم با او صحبت کنم، ولی گمان می‌کنم به من ظنن شده بود. روزی با خشم گفت دیگر حق ندارم اشاره‌ای به برتا کنم. این مسأله منجر به رنجش من از همسرم و حتی ایجاد این فکر بی‌معنی شد که او مانعی بر سر راهم است و اگر نبود، می‌توانستم با برتا زندگی کنم.»

برویر با مشاهده‌ی بسته شدن پلک‌های نیچه، صحبتش را قطع کرد: «حالتان خوب است؟ شاید برای یک روز کافی باشد، این طور نیست؟»

«دارم گوش می‌دهم. من گاه با چشمان بسته بهتر می‌بینم.»

«یک مشکل دیگر هم بود. پیش از خانم بکر، پرستاری به نام اوا برگر داشتم که پس از ده سال کار مشترک به محرم اسرار و دوستی صمیمی بدل شده بود. نگرانم بود. می‌ترسید شیفتگی دیوانه‌وارم به برتا، تاهی به بار آوزد و توانم در برابر تکانه‌ها تاب بیاورم و کار احمقانه‌ای بکنم. در واقع، خارج از عالم دوستی حاضر شد خود را در این راه قربانی کند.»



چشمان نیچه طوری از هم گشوده شد که سفیدی اش بیرون زد: «منظور تان از قربانی چیست؟»

«مضمون صحبتش این بود که برای جلوگیری از تباهی من، حاضر است هر کاری بکند. اوا می‌دانت مدتی است که من و ماتیلده ارتباط جنسی درستی با هم نداریم و تصور می‌کرد به این دلیل به برتا روی آورده‌ام. گمان می‌کنم حاضر شده بود خود را فدا کند تا مرا از تنش جنسی رهایی دهد.»  
«و شما معتقدید این کار را به خاطر شما می‌کرد؟»

«این طور فکر می‌کنم. اوا زن بسیار جذابی بود و می‌توانست مردان زیادی را برگزیند. به شما اطمینان می‌دهم به دلیل خوش قیافگی من: با این سر طاس، این ریش تکه‌تکه و این دو دسته... به گوش‌های بزرگ و برجسته‌اش اشاره کرد... که هم‌بازی‌هایم همیشه مرا با این نام می‌خواندند، نبود که خود را به من عرضه کرد. وانگهی، یک بار برایم گفته بود سال‌ها پیش رابطه‌ی بسیار صمیمی و مصیبت‌باری با کارفرمایش داشته که منجر به از دست دادن شغلش شده و پس از آن سوگند خورده است که هرگز خود را در چنین موقعیتی قرار ندهد!»

«آیا فداکاری اوا نتیجه‌بخش بود؟»

برویر با نادیده گرفتن نکوهش و شاید استهزایی که در ادای کلمه‌ی «فداکاری» نهفته بود، صادقانه پاسخ داد: «هرگز پیشنهادش را نپذیرفتم. آن قدر احمق بودم که تصور می‌کردم خوابیدن با اوا، خیانت به برتاست. گاهی شدیداً احساس پشیمانی می‌کنم.»

در چشمان نیچه که هنوز از شدت علاقه به موضوع کاملاً گشاده بود، نشانه‌هایی از خستگی پدیدار شده بود: «نمی‌فهمم. چرا احساس پشیمانی می‌کنید؟»

«معلوم است، از نپذیرفتن پیشنهاد اوا. اغلب به این فرصت از دست رفته می‌اندیشم. این هم یکی دیگر از افکار ناخوشایندی است که مرا به سوه می‌آورد.» برویر به دفتر نیچه اشاره کرد: «این را هم به فهرست اضافه کنید.»



نیچه قلم برداشت و در حالی که این موضوع را هم به فهرست در حال توسعه‌ی پرویر می‌افزود، پرسید: «علت این پشیمانی هنوز برای من روشن نیست. اگر پیشنهاد او را پذیرفته بودید، از کجا معلوم که وضع فرق می‌کرد؟» «این موضوع چه ربطی به تغیر اوضاع دارد؟ این موقعیت، فرصت بی‌ظنری بود که دیگر هرگز پیش نخواهد آمد.»

«در عین حال، این موقعیت فرصت بی‌ظنری برای نه گفتن بود! یک نه‌ی مقدس به یک یغماگر. و شما از این فرصت استفاده کردید.»

برویر از این تفسیر نیچه متحیر مانده بود. قطعاً او چیزی درباره‌ی شدت اشتیاق جنسی نمی‌دانست. ولی موقعیت برای به بحث گذاشتن این موضوع مناسب نبود. یا شاید خوب بیان نکرده بود که در صورت پذیرش این پیشنهاد، او از آن او می‌شد. آیا نیچه نمی‌تواند بفهمد فرصت‌هایی که به انسان روی می‌کند را باید در هوا ربود؟ با این حال در اصطلاح نه‌ی مقدس، چیزی فریبنده وجود داشت. برویر اندیشید نیچه ترکیب نادری از اصالت آذرخش گونه و نقاط کور فراوان است. و دوباره حس کرد این مرد عجیب، نکات با ارزشی برای عرضه به او دارد.

«کجا بودیم؟ آه، بله مصیبت نهایی! تمام این مدت فکر می‌کردم علاقه‌ی جنسی‌ام به یرتا کاملاً خیالی بوده و تنها از ذهنم برون می‌تراویده است. تصور می‌کردم این موضوع را کاملاً از او پنهان کرده‌ام. سراسیمگی مرا در روزی تصور کنید که به وسیله‌ی مادرش مطلع شدم یرتا اظهار داشته طفل دکتر برویر را در بطن خود دارد!»

برویر ماجرای از کوره در رفتن ماتیلده را زمانی که از این حاملگی کاذب مطلع شد، تقاضایش مبنی بر ارجاع فوری یرتا به یک پزشک دیگر و نیز اخراج او را برای نیچه تعریف کرد.

«شما چه کردید؟»

«چه می‌توانستم بکنم؟ شهرت حرفه‌ای، خانواده و همه‌ی زندگی‌ام به خطر افتاده بود. باید از او می‌خواستم برود. البته پیشنهاد کردم به کار ادامه دهد تا در یافتن شغل جدید یاری‌اش کنم. با وجودی که گفت موقعیت مرا درک می‌کند،





صبح روز بعد سرکار حاضر نشد و دیگر هرگز او را ندیدم. چندین بار برایش نامه نوشتم، ولی هرگز پاسخی نداد.

وضع با برتا از این هم وخیم تر بود. وقتی روز بعد ملاقاتش کردم، دچار دلبریوم بود و در آن وضع مبتلا به این هذیان بود که من او را باردار کرده‌ام. نسبت به کل دوره‌ی درمان دچار فراموشی شده بود و وقتی اعلام کردم که دیگر پزشکش نیستم، عکس‌العمل فاجعه‌باری نشان داد. گریست و التماس کرد نظرم را عوض کنم، خواهش می‌کرد بگویم چه خطایی از او سر زده است. و البته که او هیچ خطایی مرتکب نشده بود. طغیانش با مضمون «طفل دکتر پرویر»، جزئی از بیماری هیستریا بود. نه او، بلکه دلبریومش بود که سخن می‌گفت.»

نیچه پرسید: «و دلبریوم متعلق به چه کسی بود؟»

«مسلماً دلبریوم او بود، ولی مسؤلیتی در قبالش نداشت، همان‌طور که کسی در برابر اتفاقات غریب رؤیاهایش مسؤل نیست. بیماران دلبریومی چیزهای عجیب و بی‌ربط زیادی بر زبان می‌آورند.»

«از نظر من کلمات او بی‌ربط و تصادفی نیستند. دکتر پرویر، شما گفتید هرچا چیزی به نظرم رسید، راحت به زبان بیاورم. اجازه بدهید نظرم را بگویم: این بسیار جالب توجه است که شما در برابر همه‌ی افکار و تمامی کردارهای تان مسؤلید، در حالی که او...» لحن نیچه خشن بود و انگشتش را رو به پرویر حرکت می‌داد. «او به واسطه‌ی بیماری‌اش از همه‌چیز میراست.»

«ولی پرفسور نیچه، به قول خودتان قدرت مسأله‌ی مهمی است. من بودم که به دلیل موقعیت قدرت را در دست داشتم. او برای دریافت کمک نزد من آمده بود. من از آسیب‌پذیری او، علاقه‌ی زیاد یا شاید بیش از اندازه‌اش به پدرش و نیز این واقعیت که بیماری‌اش پس از مرگ پدرش آغاز شده بود، آگاه بودم. نیز می‌دانستم او به دلیل علاقه‌ای که به پدرش داشته به من نزدیک شده است و از این موضوع سوء استفاده کردم. می‌خواستم او دوستم بدارد. می‌دانید آخرین کلماتی که به من گفت چه بود؟ پس از این که گفتم او را به پزشک دیگری سپرده‌ام، از او دور شدم و او فریاد زد: «تو همیشه تنها مرد من



می‌مانی، هرگز مرد دیگری به زندگی من راه نمی‌باید! چه کلمات هولناکی! زیرا نشان می‌داد تا چه حد به او صدمه زده‌ام. ولی هولناک‌تر این که: من از این کلمات لذت بردم! از شنیدن این که به نفوذم بر خودش اعتراف می‌کند، لذت بردم! بنابراین می‌بینید او را ضعیف و زمین‌گیر رها کردم. اصلاً شاید او را به بند کشیدم و پاهایش را معیوب کردم!

نیچه پرسید: «و پس از آخرین دیدار، سرنوشت این چلاق چه شد؟»  
در آسایشگاهی در کروینسلینگن بستری شد. بسیاری از علایم اصلی از جمله تغییرات خلقی، از دست دادن توانایی سخن گفتن به زبان مادری در هر صبحگاه و دردهایی که تنها به مرفین پاسخ می‌دادند و معنادار شده بودند، همگی باز گشت. نکته‌ی جالب این که پزشکی که در آنجا مسؤولیتش را به عهده گرفته بود، دلباخته‌اش شد، او را به پزشک دیگری سپرد و سپس به او پیشنهاد ازدواج کرد!

«آه، همان قضیه با پزشک دیگری تکرار می‌شود، متوجه هستید که؟»  
«تنها متوجه این موضوع هستم که فکر کردن برتا در کنار یک مرد دیگر، مرا نابود کرده است. لطفاً 'حسادت' را هم به فهرست‌تان اضافه کنید: این یکی از مشکلات عمده‌ی من است. مورد هجوم تصاویری قرار گرفته‌ام که آن دو را در حال گفت‌وگو، لمس و عشق ورزیدن نشان می‌دهند. گرچه این تصاویر بسیار دردآور است، باز به عذاب دادن خود ادامه می‌دهم. می‌توانید چنین حالتی را درک کنید؟ تاکنون چنین حسادت‌ی را تجربه کرده‌اید؟»

این پرسش، نقطه‌ی عطف جلسه بود. ابتدا برویر عمداً به صحبت درباره‌ی خود پرداخت تا نمونه‌ای برای نیچه شود، به این امید که او را به مقابله به مثل تشویق کند. ولی خیلی زود در اعترافات خود غوطه‌ور شد. در این کار البته خطری نبود، زیرا نیچه به عنوان رایزن برویر، سوگند رازداری خورده بود. تجربه‌ی جدیدی بود. برویر هرگز این گونه با کسی راز دل نگفته بود. ماکس بود، ولی ترجیح داده بود در حضور او، وجهه‌ی خود را حفظ و کلماتش را به دقت انتخاب کند. حتی در گفت‌وگو با او برگر هم خود را نگه می‌داشت و شکایت‌های مرتبط با سن و سال، دودلی‌ها و شکایت‌هایی که



نسبت به خود داشت و همه‌ی خصوصياتی که یک مرد مسن‌تر را در برابر یک زن جوان و جذاب، ست و ضعیف جلوه می‌داد، از او پنهان می‌کرد. ولی زمانی که برویر شروع به صحبت درباره‌ی حس حسادت به برتا و پزشک جدیدش کرد، به نقش اصلی خود یعنی طیب نیچه بازگشت. دروغ نگفته بود، در واقع شایعاتی درباره‌ی برتا و یک پزشک دیگر بر سر زبان‌ها بود و او حقیقتاً از حسادت در رنج بود، ولی کمی اغراق کرد تا شاید خودافشایی را برای نیچه سهل‌تر کند. نیچه هم حتماً در تثلیث خود، لو سالومه و پل ره، حسادت را تجربه کرده بود.

ولی این تدبیر بی‌اثر بود. دست کم نیچه نشانی از علاقه به این موضوع ظاهر نکرد. به شکل مبهمی سر تکان داد، دفترش را ورق زد و یادداشت‌هایش را مرور کرد. هر دو مرد در سکوت به آتشی که رو به خاموشی بود، خیره شدند. سپس برویر دست در جیب کرد و ساعت سنگین طلایش را که هدیه‌ای از پدر بود، بیرون کشید. پشتش حک شده بود: به بسم، یوزف. روح و جان مرا با خود به دوردست آینده ببر، به نیچه نگریست. می‌شد در چشمان خسته‌ی او، بازتاب امید به پایان جله را دید! زمان رفتن فرا رسیده بود.

«پرفسور نیچه، صحبت با شما برای من خوب است. ولی در قبال شما مسؤولیتی نیز دارم و اتفاقاً برای جلوگیری از شعله‌ور شدن دوباره‌ی میگردن، استراحت را تجویز کرده بودم. ولی با واداشتن تان به گوشر. دادن صحبت‌هایم، این امکان را از تان گرفتم. ضمناً توصیف تان را از یک روز معمولی به باد دارم که زمان کمی را به ارتباط نزدیک با دیگران اختصاص می‌دهید. آیا این نوعی شروع درمان با دوز بالا نیست؟ آن هم نه تنها در زمان طولانی و باگفت و شنود زیاد، بلکه با فرار دادن بیش از اندازه‌ی شما در جریان زندگی خصوصی خودم؟»

«دکتر برویر، توافق ما منوط به صداقت طرفین است و صادقانه نخواهد بود اگر با این نظر مخالفت کنم. برای امروز زیاد بود و من خسته شده‌ام.» در پستی صندلی فرو رفت و ادامه داد: «ولی نه، من بیش از آنچه باید، در جریان



زندگی خصوصی شما قرار نگرفته‌ام. من هم چیزهای زیادی از شما آموختم. باور کنید اگر بگویم که در زمینه‌ی آموختن برقراری ارتباط با دیگران، باید از صفر شروع کنم، پر بیراه نگفته‌ام!

در حالی که برویر برمی‌خاست و به سوی کتس می‌رفت، نیچه اضافه کرد: «و پیشنهاد آخر این که درباره‌ی دومین مقوله‌ی فهرست‌مان که همان احاطه شدن توسط افکار بیگانه است، به تفصیل صحبت کردید. فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی در این باره سخن گفتیم و حالا درک می‌کنم که چرا چنین افکار بی‌ارزشی به ذهن‌تان هجوم می‌برند و آن را در اختیار می‌گیرند. ولی در هر حال این‌ها، افکار شما هستند و ذهن هم، ذهن شماست. در حیرتم که از تن دادن به این وضع - یا بهتر بگویم، از ایجاد این وضعیت چه سودی عایدتان می‌شود.»

برویر که دست در آستین کت کرده بود، در جا خشک شد: «در ایجاد این وضعیت؟ نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که احساس درونی‌ام این نیست. احساس این است که این اتفاق برایم می‌افتد. این که می‌گوید اجازه می‌دهم این اتفاق بیفتد - چطور بگویم، هیچ معنای هیجانی‌ای برایم ندارد.»

«باید راهی بیابیم تا به آن معنا دهیم.» نیچه برخاست و با برویر به سوی درگام برداشت: «بهتر است یک تمرین فکری انجام دهیم. لطفاً تا فردا به این پرسش فکر کنید: اگر شما به این افکار بیگانه نیندیشید، به چه فکر خواهید کرد؟»

### گزیده‌ای از یادداشت‌های دکتر برویر درباره‌ی اکارت مولر

۵ دسامبر ۱۸۸۲

آغازی خوب! بسیار فاضلانه. او فهرستی از مشکلاتم تهیه کرد تا جداگانه بر هر یک تمرکز کند. خوب است. بگذار تصور کند آن چه درصدد انجامش هستیم، همین است. امروز برای تشویقش به اعتراف، خود را در برابرش برهنه کردم. او مقابله به مثل نکرد، ولی زمان آن نیز فرا خواهد رسید. یقین دارم با بی‌پردگی و صراحت من‌آثر و مبهوتش کردم.

۲۵۸



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



یک فکر جالب و ماهرانه! باید وضعیت خود را چنان شرح دهم که انگار در موقعیت او هستم. سپس از او رایزنی بخواهم تا آرام آرام به رایزنی خود بنشیند. مثلاً با یاری خواستن از او برای حل تلغیث خودم با برتا و طبیب جدیدش، به او کمک خواهم کرد تا روی تلغیث خود با لو سالومه و پل ره کار کند. با رازپوشی‌ای که در او سراغ دارم، شاید این تنها راه کمک به او باشد. شاید هرگز خود به صرافت نیفتد که مستقیماً درخواست کمک کند.

ذهن بدیعی دارد. نمی‌توانم پاسخ‌هایش را پیش‌بینی کنم. شاید حق با لو سالومه است: شاید روزی فیلسوف برجسته‌ای شود، البته در صورتی که به جوهر انسانی پردازد! در بیشتر زمینه‌های روابط انسانی، نقاط کور شکفت‌انگیزی در نظریاتش موجود است. ولی آن‌گاه که به جوهر زنان می‌پردازد، نظریاتش بیش از آن که انسانی باشد، وحشیانه است. این که کدام زن و در کدام موقعیت، تفاوتی نمی‌کند، پاسخش قابل پیش‌بینی است: زن یغماگر و فتنه‌گر است. توصیه‌اش درباره‌ی زنان نیز به همان نسبت قابل پیشگویی است: ملامت‌شان کنید، کیفرشان دهید! و البته راه دیگر این که: از ایشان دوری کنید!

اما در زمینه‌ی احساس شهوانی: اصلاً چنین حسی را تجربه کرده است؟ آیا زن را موجودی بس خطرناک می‌داند؟ قطعاً اشتیاق جنسی در او هست. ولی چه بلایی بر سر آن آمده؟ آیا مسدود شده است تا از مجرای دیگری فوران کند؟ آیا ممکن است منشأ میگردنش همین باشد؟

گزیده‌ای از یادداشت‌های فریدریش نیچه درباره‌ی دکتر برویر

۵ دسامبر ۱۸۸۲

فهرست، رو به فزونی است. دکتر برویر به فهرست شش‌تایی من، پنج مورد دیگر اضافه کرد:

- ۷- حس در دام ازدواج و زندگی افتادن
- ۸- احساس فاصله گرفتن از همسر
- ۹- پشیمانی از نپذیرفتن فدیة جنسی او
- ۱۰- نگرانی زیاد از نظر سایر پزشکان درباره‌ی خود
- ۱۱- حسادت به برتا و یک مرد دیگر



آیا این فهرست پایانی خواهد داشت؟ آیا هر روز، آبستن مشکلی دیگر خواهد بود؟ چطور به او بفهمانم مشکلاتش تنها به این دلیل بروز می‌کند تا آن چه را نمی‌خواهد ببیند، از نظرش پنهان کند؟ افکار بی‌ارزش، همچون قارچ در ذهنش می‌روید تا در نهایت بدنش را فاسد کند. امروز که اینجا را ترک می‌کرد، پرسیدم اگر ابتدال نابینایش نکرده بود، چه می‌دید. به این ترتیب راه را نشانش دادم. آیا آن را در پیش خواهد گرفت؟

آمیزه‌ی غریبی است - هوشمند ولی بی‌بصیرت، بی‌ریا ولی به کج‌راه افتاده. آیا از دورویی خود آگاه است؟ می‌گوید من یاری‌اش می‌کنم. مرا می‌ستاید. می‌داند چقدر از تحسین بیزارم؟ که لطف دیگران پوستم را می‌خراشد و خوابم را پریشان می‌سازد؟ آیا از آن دست انسان‌هایی است که تظاهر به دادن می‌کنند، تنها به این خاطر که به مواهبی دست یابند؟ من موهبتی به آنان نخواهم داد. آیا از آن گروه است که حرمت می‌نهند تا محترم شمرده شوند؟ آیا بیش از آن که بخواهد خود را دریابد، در پی دریافتن من نیست؟ نباید چیزی به او بدهم! به دوستی که در رنج است، مکانی برای آرمیدن پیشکش کن، ولی زنهار که بستری سخت برایش فراهم آوری!

سرگرم‌کننده و دلسوز است. بر حذر باش! در بعضی موارد بر آن شده که به اوج دست یابد، ولی هنوز کاملاً قانع نشده است. برخوردش در رابطه با زنان انسانی نیست. مصیبت‌نامه‌ی غلتیدن در چنین کثافتی! من آن را خوب می‌شناسم: بهتر است نگاه کنم و ببینم بر چه چیز فایق شده‌ام.

تخومندترین درختان به بلندترین بلندی‌ها دست می‌یابند و با عمیق‌ترین ریشه‌ها به عمق تاریکی فرو می‌روند، حتی اگر به هلاکت بینجامد؛ ولی او نه بالا می‌رود و نه به پایین رخنه می‌کند. شهوت حیوانی، قدرت و خردش را خشک و زایل می‌کند. سه زن او را از هم دریده‌اند و او سپاسگزار است. او چنگال‌های خونین‌شان را می‌لیسد.

یکی او را در بوی مُشک خویش غرقه کرده است و تظاهر به قربانی شدن می‌کند. پیشکش این زن اسارت است، اسارت او.

دیگری عذابش می‌دهد. با تظاهر به ناتوانی، هنگام راه رفتن خود را بر او می‌فشارد. خود را به خواب می‌زند تا سر بر آلت مردانگی‌اش بگذارد و زمانی که از چنین عذاب‌های کوچکی خسته می‌شود، آشکارا تحقیرش می‌کند. وقتی بازی به پایان می‌رسد، راه می‌افتد و قربانی دیگری برای



نیرنگ‌هایش می‌یابد. و او از این همه، چیزی نمی‌بیند. در هر شرایطی  
دل‌باخته است. هر آن‌چه زن انجام دهد، به حساب بیماری‌اش گذاشته  
می‌شود و ترحم برمی‌انگیزد و او همچنان دل‌باخته است.  
و آن دیگری او را در اسارتی پایدار زنجیر کرده است. ولی این یکی را  
من بیشتر می‌پسندم. دست کم جنگال‌هایش را پنهان نمی‌کند!

نامه‌ی فریدریش نیچه، به لو سالومه، دسامبر ۱۸۸۲

لو عزیزم،

... من بهترین وکیل مدافع و در عین حال سنگدلترین قاضی برای تو  
هستم! از تو می‌خواهم به قضاوت خویش بنشیننی تا کیفیت را خود تعیین  
کنی.... مصمم بودم به اُرتا بازگردم و تمامی فلسفهام را به تو عرضه کنم.  
آه، نمی‌توانی تصور کنی چه تصمیمی گرفته بودم: بر این باور بودم که  
نمی‌توان هدیه‌ای بهتر به کسی پیشکش کرد...

بازگشتم تا تو را رؤیا و تجلی کمال مطلوب خود در زمین بدانم. متوجه  
هستی که بینایی چندان خوبی ندارم! کسی نمی‌تواند این‌گونه خوب و تا  
این اندازه بد درباردی تو اندیشیده باشد.

اگر من آفرینندگی تو بودم، سلامت بیشتری به تو ارزانی می‌کردم،  
بسیار بیش از آن‌چه سزاوار توست... و شاید کمی عشق بیشتر به خودم  
در وجود می‌نهادم (گرچه این یکی قطعاً از کمترین اهمیت برخوردار  
است) و این در مورد دوست‌مان، ره نیز صادق است. حتی یک واژه از آن  
چه را در قلبم می‌گذرد نیز نمی‌توانم با تو و او در میان بگذارم. تصور  
می‌کنم شما اصلاً نمی‌دانید من چه می‌خواهم. ولی این خاموشی ناگزیر،  
لاجرم راه بر نفسم می‌بندد، زیرا که من شیفته‌ی شما مردمم.

ف.ن



پس از پایان نخستین جلسه، بروبر تنها چند دقیقه‌ی دیگر از ساعت کاری‌اش را به نیچه اختصاص داد تا یادداشت کوتاهی در پرونده‌ی اکارت مولر بنویسد و وضعیت میگزانش را به اختصار برای پرستاران شرح دهد. سپس در مطب و در دفترچه‌ای مشابه دفتر نیچه، گزارش خصوصی‌تری از جلسه را یادداشت کرد.

ولی در طول بیست و چهار ساعت بعد، بخش اعظم ساعت غیرکاری‌اش به نیچه اختصاص یافت؛ ساعتی که از زمان متعلق به سایر بیماران، ماتیلده، فرزندان و بیش از همه خوابش دزدیده می‌شد. در همان خواب نامنظمی که در ساعات اولیه‌ی شب داشت، رؤیاهایی زنده و آشوبگر به سراغش آمد. خواب دید او و نیچه در اتاقی بدون دیوار، شیبه صحنه‌ی تئاتر مشغول صحبتند. کارگرانی که در حال حمل اثاثیه‌اند، به گفت و گوی‌شان گوش می‌دهند. اتاق، موقتی به نظر می‌رسد، درست مثل آن که می‌شد آن را تا کرد و کناری نهاد.

در رؤیای دوم، در وان حمام نشست و شیر آب را باز کرد. ولی به جای آب، جویی از حشرات، قطعات کوچک ماشین‌آلات و گلوله‌هایی از لجن که به صورت رشته‌هایی دراز و زشت از شیر آویزان می‌شد، به داخل وان





سرازیر شد. پیچ و مهره‌ها حیرت‌زده‌اش کرده بود و لجن و حشرات، نفرت‌انگیز می‌نمودند.

ساعت سهی صبح، با همان رؤیای تکراری از خواب پرید: زمین در حال ارتعاش، جست و جوی برتا، ذوب شدن زمین در زیر پاها، لغزیدن به داخل زمین و فرو رفتن در آن به عمق چهل پا و آسودن بر نخته سنگ سفیدی که پیغامی ناخوانا بر آن نقش شده بود.

برویر بیدار شد و در بستر ماند و به نیش قلب خود گوش فرا داد. کوشید خود را با تکالیف ذهنی آرام کند. نخست تعجب کرد که چرا اشیایی که در میانه‌ی روز، روشن و بی‌خطر به نظر می‌آید، ساعت سهی صبح، این‌گونه وحشت می‌پراکند. چون این شیوه آرامش نکرد، کوشید همه‌ی آنچه را که آن روز برای نیچه گفته بود، به خاطر آوَرَد. ولی هرچه بیشتر به یاد می‌آورد، آشفته‌تر می‌شد. آیا بیش از آنچه باید، به زبان آورده بود؟ آیا با پرده‌داری‌هایش نیچه را نرانده بود؟ چه باعث شده بود همه‌ی رازها و احساسات شرم‌آورش را نسبت به برتا و اوا بی‌محابا فاش کند؟ در آن لحظه، این که همه‌چیز را رو کند درست و حتی تطهیرکننده به نظر می‌رسید، ولی حالا نگران نظر نیچه نسبت به خود بود. با وجود اطلاع از عقاید سخت‌گیرانه‌ی نیچه در رابطه با مسائل جنسی، با صحبت در این زمینه، شاید عمدأ به او ناختم بود. شاید هم با پنهان شدن در زیر ردای بیماری، می‌خواست نیچه را سراسیمه و بی‌حرمت کند. ولی چرا؟

خیلی زود ملکه‌ی ذهنش، برتا، به صحنه آمد، باقی افکار را بی‌معنا و پراکنده کرد و تمامی توجه او را به خود فراخواند.

آن روز صبح، برویر در حالی که پرونده‌ی نیچه را مطالعه می‌کرد، گفت: «به نظر می‌رسد آقای مولر شب بهتری را نسبت به دکتر برویر گذرانده است.» سپس وقایع شب پیش را برشمرد: خواب ناآرام، ترس، رؤیا، وسوسه و نگرانی از این که بیش از حد خود را آشکار کرده باشد.



نیچه عالمانه سر تکان داد و رؤیاها را در دفترش یادداشت کرد: «همان‌طور که می‌دانید، من هم چنین شب‌هایی داشتم. شب گذشته، تنها با یک گرم کلرال، پنج ساعت مداوم خوابیدم، ولی چنین شب‌هایی نادر است. من نیز در مانند شما خواب می‌بینم و از وحشت شبانه احساس خفگی می‌کنم. من نیز در حیرتم که چرا ترس‌ها در شب مستولی می‌شود. پس از بیست سال حیرت، اکنون می‌دانم ترس، زاده‌ی تاریکی نیست، بلکه ترس‌ها همانند ستارگان، همیشه هتد و این درخشندگی روز است که آن‌ها را محو و ناپیدا می‌کند.»

نیچه از تخت برخاست و همراه پرویر طول اتاق را پیمود و هر دو بر صندلی‌های مجاور شومینه جا گرفتند. ادامه داد: «و رؤیاها؛ رؤیا رازی باشکوه است که تمنای گشوده شدن دارد. به رؤیاهای تان رشک می‌برم. به‌ندرت آن‌ها را به‌خاطر می‌آورم. زمانی یک طیب سونبی به من توصیه کرد و قسم را با فکر به رؤیاها تلف نکنم، زیرا آن‌ها چیزی نیستند جز فضولاتی تصادفی و بی‌فایده که شب‌ها از ذهن به بیرون می‌تراوند. ولی من با او موافق نیستم. او معتقد بود مغز انسان هر بیست و چهار ساعت یک بار نظافت می‌کند و افکار اضافی روزانه را به داخل رؤیاها می‌راند!»

نیچه مکشی کرد تا رؤیاهای پرویر را مرور کند: «کابوس شما حیرت‌آور است، ولی معتقدم دو رؤیای دیگر حاصل بحث دیروزمان هستند. گفتید نگران رازگشایی بیش از حد هستید، پس رؤیای شما در مکانی عمومی و بدون دیوار گذشته است و آن رؤیای دیگر - شیر آب و لجن و حشرات - آباگوبای ترس‌تان از بیرون ریختن بخش‌های تاریک و ناخوشایند وجودتان نیست؟»

«بله، عجیب بود که این اندیشه باگذشت شب وسعت گرفت. نگران بودم موجب رنجش شما شده و سراسیمه و بیزارتان کرده باشم. نگران عقیده‌ی شما در مورد خودم بودم.»

نیچه در حالی که پاها را روی هم انداخته و روی صندلی مقابل پرویر نشسته بود، قلم را برای تأکید بر دفترش کوبید و گفت: «مگر من پیش‌بینی نکرده بودم؟ همین نگرانی شما در مورد احساس من بود که از آن می‌ترسیدم. دقیقاً به همین دلیل بود که اصرار داشتم بیش از آنچه برای فهم من کافی



است، اسرار خود را فاش نکنید. آرزوی من کمک به شما در راه رشد و تعالی است، نه این که با شنیدن اعتراف به شکست‌های تان، شما را تضعیف کنم.»

«ولی پرفسور نیچه، در این مورد با شما موافق نیستم. در واقع هفته‌ی پیش در این باره بحث کردیم. اجازه دهید این بار به نتیجه‌ی دلپذیرتری برسیم. من سخنان تان را به یاد دارم و کتاب‌های تان را نیز خوانده‌ام. شما معتقدید همه‌ی روابط را باید از منظر قدرت نگریست. ولی این قانون در مورد من صادق نیست. من در حال رقابت نیستم؛ علاقه‌ای به شکست دادن شما ندارم. تنها از شما یاری می‌خواهم تا زندگی‌ام را باز پس گیرم. موازنه‌ی قدرت میان ما - این که چه کسی ببرد و که ببازد، مبتذل و نامربوط جلوه می‌کند.»

«دکتر برویر، پس چرا از این که ضعف خود را به من نمایانده‌اید، احساس شرمندگی می‌کنید؟»

«نه به این دلیل که بخشی از رقابت را به شما باخت‌ام! چه کسی به این موضوع اهمیت می‌دهد؟ تنها به یک دلیل احساس ناراحتی می‌کنم: برای نظر شما نسبت به خودم ارزش قایلیم و می‌ترسم پس از اعترافات هرزه‌ی دیروز، عقیده‌تان درباره‌ام عوض شود! به فهرست خود مراجعه کنید.» برویر روی دفتر نیچه خم شد: «مورد بیزاری از خود را به یاد بیاورید، فکر می‌کنم مورد شماره‌ی سه بود. به این دلیل می‌خواهم خود واقعی‌ام پنهان بماند که نکات قابل نکوهش فراوانی در خود می‌یابم. بنابراین بیش از پیش از خود بیزار می‌شوم و در نتیجه بیش از پیش از مردم فاصله می‌گیرم. اگر بخواهم این حلقه‌ی معیوب را بشکنم، باید بتوانم خود را نزد دیگران آشکار کنم!»

«شاید، ولی ببینید، نیچه به مورد دهم فهرست اشاره کرد: «اینجا گفته‌اید درباره‌ی نظر همکاران تان حساسید. من افراد زیادی را می‌شناسم که از خود بیزارند و برای رفع آن، می‌کوشند نظر مثبت دیگران را به خود جلب کنند. ولی این راه حل نادرست و در حکم تفویض اقتدار به دیگران است. وظیفه‌ی شما این است که خود را همان‌طور که هستید، بپذیرید، نه آن که به دنبال راهی برای مقبولیت یافتن نزد من باشید.»

سر برویر به دَوران افتاده بود. فکری به سرعت به ذهنش خطور کرده بود و عادت نداشت این گونه منطقی از میدان استدلال بیرون رانده شود. روشن بود



که مناظره‌ی منطقی با نیچه عاقبت خوشی ندارد؛ او هرگز قادر نخواهد بود  
نیچه را در این میدان شکست دهد یا او را به چیزی در تضاد با عقایدش  
متقاعد کند. شاید برویر به این نتیجه رسید که با در پیش گرفتن راهی نکانشی و  
غیرمنطقی موفق‌تر خواهد بود.

نه، نه، نه! پرفسور نیچه، باور کنید تا جایی که به من مربوط  
است، این روش با من سازگار نیست! می‌دانم تنها نیازمند مقبولیت  
یافتن نزد شما هستم. درست می‌گویید: هدف نهایی، این است که از  
عقاید دیگران بی‌نیاز شویم. ولی راه رسیدن به این هدف - برای من،  
نه برای شما این است که بدانم از رنگ جماعت فاصله نگرفته‌ام. نیازمند  
آنم که همه چیز خودم را بر دیگری آشکار کنم و بیاموزم که من هم ...  
بک انسانم!

پس از مکثی کوتاه اضافه کرد: «انسانی، زیادی انسانی!»

نام کتابش، لبخندی بر لبان نیچه آورد: «تسلیم شدم، دکتر برویر! چه کسی  
می‌تواند با چنین عبارت بجا و مناسبی مخالفت کند؟ اکنون احساس‌تان را  
درک می‌کنم، ولی هنوز از ارتباطش با روش‌مان سردر نمی‌آورم.»

برویر در این برهه‌ی حساس در انتخاب کلماتش دقت فراوان کرد: «من هم  
همین‌طور. ولی می‌دانم باید بتوانم این مراقبان را آرام کنم. اگر در  
فاش کردن خود نزد شما دائماً مراقب خود باشم، فایده‌ای از این جلسات  
نمی‌برم. اجازه دهید واقعه‌ای را که به تازگی اتفاق افتاد و تا حدودی  
روشن‌کننده است برای‌تان بازگو کنم. چندی پیش با باجانم، ماکس، به  
گفت و گو نشستم. تاکنون هرگز با او احساس صمیمیت نکرده بودم، زیرا او را  
از نظر روان‌شناختی فردی بی‌عاطفه می‌دانستم. ولی آشفتگی زندگی  
زناشویی‌ام، مرا وامی‌داشت که با کسی صحبت کنم. سعی کردم موضوع را با  
ماکس در میان بگذارم، ولی شرم‌چنان بر من مستولی شد که دریافتم قادر به  
ادامه‌ی صحبت نیستم. و این ماکس بود که به روشی غیرقابل انتظار، به فاش  
کردن مشکلات مشابه زندگی‌اش پرداخت. رازگشایی او، مرا نیز به طریقی رها  
کرد و برای نخستین بار، من و او به گفت و گویی خصوصی پرداختیم که بسیار  
باری‌دهنده بود.»





نیچه بی‌درنگ پرسید: «این که می‌گویید کمک‌کننده بود، به این معناست که از ناامیدی شما کاست؟ یا موجب بهبود رابطه‌ی شما با همسرتان شد؟ یا این گفت و گو به شکلی گذرا شما را سبک کرد؟»

آه! برویر تصدیق کرده به دام افتاده است! اگر ادعا می‌کرد صحبت با ماکس حقیقتاً مؤثر بوده، نیچه این پرسش را مطرح می‌کرد که دیگر چرا از او، از نیچه، مشورت خواسته است. احتیاط کن، احتیاط کن!

«نمی‌دانم. فقط می‌توانم بگویم احساس بهتری داشتم. آن شب بیدار نماندم و شرم مرا در خود مجاله نکرد. و از آن روز به بعد، احساس آزادی بیشتری دارم و برای پیگیری وضعیت خودم، آمادگی بیشتری حس می‌کنم.»  
برویر اندیشید اوضاع خوب پیش نمی‌رود. شاید درخواست مستقیم و صریح کارسازتر باشد.

«برفسور نیچه، من یقین دارم که اگر از پذیرش شما اطمینان حاصل کنم، با صراحت بیشتری به بیان خویش خواهم پرداخت. وقتی درباره‌ی عشق و سواس‌گونه یا حسادت خود سخن می‌گویم، دانستن این که شما نیز چنین تجربیاتی داشته‌اید، بسیار یاری‌بخش است. برای مثال، گمان می‌کنم که شما روابط جنسی را ناپسند می‌دانید و در نتیجه مشغولیت‌های ذهنی من با این روابط را مذمت می‌کنید. طبیعتاً این سؤال باعث می‌شود نتوانم به راحتی این جنبه‌های خویش را آشکار کنم.»

مکئی طولانی. نیچه غرق در فکر به سقف خیره شد. برویر امیدوار بود، زیرا در افزایش فشار بر نیچه، ماهرانه عمل کرده بود. شاید بالاخره نیچه را وادارد که چیزی از خود بازگو کند.

نیچه پاسخ داد: «شاید نظرم را آن چنان که باید، واضح بیان نکرده‌ام. بگویید بینم کتاب‌هایی که به ناشر سفارش داده بودید، رسید؟»  
«نه هنوز. چرا می‌پرسید؟ آیا عباراتی مربوط به گفت و گوی امروز ما در آن‌ها هست؟»

«بله، خصوصاً در دانش طربناک. آنجا اشاره کرده‌ام که روابط جنسی، تفاوتی با سایر روابط ندارد و نوعی جنگ قدرت محسوب می‌شود. اساس شهوت جنسی، شهوت چیرگی کامل بر ذهن و جسم دیگری است.»



«به نظر نمی‌رسد این طور باشد. دست کم نه برای شهوتی که من در خود حس می‌کنم!»

نیچه اصرار کرد: «چرا، چرا! اگر عمیق‌تر بنگرید، خواهید دید این شهوت نیز، شهوت غلبه بر دیگران است. «عاشق» کسی نیست که «عشق می‌ورزد»: بلکه هدفش، تصاحب معشوق است. آرزویش این است که دنیا را از کالای گرانبهای خود محروم سازد. او همچون روحی لیم و ازدهایی است که از گنج زرین خود پاسداری می‌کند! به جهان عشق نمی‌ورزد، برعکس، نسبت به دیگر مخلوقات جاندار، یکسر بی‌تفاوت است. آیا خودتان همین را نگفتید؟ این است دلیل خشنودی شما از - نامش چه بود - آن چلاق؟»

«برتا، ولی او چلاق نیست.»

«بله، بله، این است دلیل خشنودی شما از برتا، زمانی که می‌گفت شما تنها مرد زندگی او خواهید بود!»

«ولی شما احساس جنسی را خارج از حیطه‌ی تناسلی در نظر می‌گیرید. من فشار جنسی را در اعضای تناسلی خود حس می‌کنم، نه در حوزه‌ی انتزاعی و ذهنی قدرت!»

نیچه تصریح کرد: «نه، من دقیقاً آن را با نام درستش می‌نامم! من به مردی که نیاز جنسی خود را در چنین رابطه‌ای ارضا می‌کند، خرده نمی‌گیرم. ولی از مردی که آن را گدایی می‌کند، بیزارم؛ مردی که قدرتش را به زنی بخشیده و اگذار می‌کند، زنی حيله گر که از ضعف خود و قدرت مرد، قدرت خویش را می‌سازد.»

«آه، چگونه می‌توانید حقیقت شهوت را انکار کنید؟ شما تکانه‌ی جنسی و اشتیاق جسمانی‌ای را که در ما جان می‌گیرد نادیده می‌گیرید. همان چیزی که به ما اجازه‌ی تولید مثل می‌دهد! شهوانیت، بخشی از زندگی و طبیعت است.»

«بخشی از آن، ولی نه بخش برتر آن! در واقع، دشمن مهلک بخش برتر است. اجازه دهید عبارتی را که امروز صبح نوشته‌ام، برای‌تان بخوانم.»

نیچه عینک شیشه کلفتش را به چشم زد، به سوی میز تحریر رفت، دفترچه‌ی فرسوده‌ای را که او راقش مملو از خط ناخوانایش بود برداشت و ورق زد. وقتی به صفحه‌ی آخر رسید، در حالی که بینی‌اش تقریباً به صفحه‌ی



کاغذ چسبیده بود، از رو خواند: «شهوایت، ماده سگی است که پاشنه‌ی پای ما را به دندان می‌گزد! و هرگاه قطعه گوشتی از او دریغ شود، این ماده سگ، خوب می‌داند که چگونه به دربوزگی بخشی از روح بنشیند.»

کتاب را بست و ادامه داد: «بنابراین، مشکل وجود تمایلات جنسی نیست. بلکه این است که چیزی دیگر که بسیار گرانبهارتر و با ارزش‌تر است، در این میان ناپود می‌شود! شهوت، برانگیختگی و شهوت‌رانی، همگی اسیرکننده‌اند! مردم عامی، زندگی را همچون خورکی سبزی می‌کنند که از آبشخور شهوت تغذیه می‌شود.»

برویر که از سرسختی نیچه در حیرت بود، با خود تکرار کرد: «آبشخور شهوت! شما در این زمینه احساسات نیرومندی دارید. بیش از هر زمان دیگری می‌توان شور و هیجان را در صدای‌تان باز یافت.»

برویر به قصد صید آنچه در پی‌اش بود، اضافه کرد: «و تجربه‌ی خود شما در این حوزه چیست؟ آیا تجربیات تأسف‌باری داشته‌اید که منجر به این نتایج شده باشد؟»

«در مورد اشاره‌ی قلبی‌تان به تولید مثل به عنوان هدف اصلی - اجازه بدهید از شما بپرسم: نیچه سه بار با حرکت انگشت هوا را شکافت: «آیا بهتر نیست پیش از تولیدمثل، بیافرینیم و برآزنده شویم؟ وظیفه‌ی ما در قبال زندگی، آفریدن موجودی برتر است، نه تولید موجودی پست‌تر. هیچ چیز نباید به تکامل قهرمان درونی شما خللی وارد کند. اگر شهوت راه بر این تکامل می‌بندد، باید بر آن نیز چیره شد.»

برویر با خود گفت: واقعیت را بپذیر! تو نمی‌توانی اختیار چنین مباحثی را در دست بگیری، یوزف. نیچه هر پرسشی را که نخواهد پاسخ دهد، به راحتی نادیده می‌گیرد.

«می‌دانید پرفسور، به صورت نظری با بخش اعظم سخنان شما موافقم. ولی بحث ما بیش از حد انتزاعی شده است. این صحبت‌ها به اندازه‌ای که مشکل مرا حل کند، خصوصی نیست. شاید هم بیش از اندازه عملی فکر می‌کنم. هرچه باشد، همه‌ی زندگی تخصصی من به این گذشته است که مشکل بیمار را بیرون بکشم، تشخیص بدهم و سپس با توجه به مشکل، درمان خاصی تجویز کنم.»



به جلو خم شده بود تا مستقیم به نیچه نگاه کند: «حالا می فهمم بیماری من از نوعی نیست که درمان نظری بطلبد. ولی ما در میانه مان به شکلی افراطی در جهت عکس حرکت می کنیم. من نمی دانم با سخنان تان چه کنم. می گوید بر شهوت و نفسانیت پست غلبه کنم. می گوید به پرورش بخش های برتر خویش پردازم، ولی نمی گوید چگونه باید غلبه کنم و چگونه آن قهرمان درونی را پرورم. این ترکیبات شاعرانه، در حال حاضر، برای من جز واژه هایی بوج و بی معنا چیز دیگری نیست.»

نیچه که گله های پرور به وضوح درش بی اثر بود، مانند معلمی که به پسر بچه ای عجولی پاسخ می دهد، گفت: «به موقع چگونه غلبه کردن را به شما خواهم آموخت. شما می خواهید پرواز کنید، ولی پرواز را نمی توان با پرواز آغاز کرد. ابتدا باید چگونه راه رفتن را به شما بیاموزم. و نخستین گام در راه رفتن، درک این نکته است، کسی که از خویش تبعیت نکند، دیگری بر او فرمان خواهد راند. سهل تر و بسیار سهل تر است که از دیگری اطاعت کنی تا خود، راهبر خویش باشی.» با گفتن این جملات، نیچه شانه های کوچکش را برداشت و به مرتب کردن سیلش پرداخت.

«اطاعت از دیگران، ساده تر از فرمانبرداری از خود است؟ پرسور نیچه، چرا مرا شخصی تر مورد خطاب قرار نمی دهید؟ معنای سخن تان را می فهمم، ولی آیا با من صحبت می کنید؟ با این سخن چه کنم؟ مرا عفو کنید اگر این گونه زمینی صحبت می کنم. در حال حاضر، امیالم دنیوی است. من به دنبال چیزهایی ساده ام، این که در ساعت سهی صبح، خوابی بدون کابوس داشته باشم و از فشاری که بر قفسه ی سینه حس می کنم، تا حدی رهایی یابم. در اینجاست که هراس من لانه کرده است.» و با انگشت به وسط جناغ سینه اشاره کرد.

ادامه داد: «در حال حاضر به گفته های شاعرانه و انتزاعی نیازی ندارم، بلکه نیازمند چیزی انسانی و بی واسطه ام. احتیاج دارم شخصی و خصوصی با موضوع درگیر شوم: آیا می توانید تجربه ی مشابه خود را با من در میان بگذارید؟ آیا شما هم عشق یا وسواسی مانند من داشته اید؟ چگونه آن را از سر گذرانده اید؟ آیا بر آن چیره شدید؟ چقدر طول کشید؟»





نیچه در حالی که شانه را به کناری می‌نهد و باز سؤال پرویر را نادیده می‌گرفت، گفت: «موضوع دیگری هم هست که در نظر داشتم امروز با شما در میان بگذارم. به اندازه‌ی کافی وقت داریم؟»

پرویر دلسردانه بر صندلی تکیه زد. روشن بود نیچه قصد دارد همچنان سؤالاتش را نادیده بگیرد. تصمیم گرفت صبور باشد. به ساعتش نگاهی انداخت و گفت پانزده دقیقه‌ی دیگر وقت دارد. «هر روز از ساعت ده، به مدت سی تا چهل دقیقه نزد شما خواهم بود، البته در صورت بروز پیشامدهای اضطراری ناچار می‌شوم زودتر اینجا را ترک کنم.»

«خوب است! می‌خواهم موضوع مهمی را به شما بگویم. بارها شنیده‌ام که از ناکامی شکایت داشته‌اید. در واقع... نیچه دفترش را گشود و به فهرست مشکلات پرویر رسید: «ناکامی، نخسین مشکل در فهرست ماست. امروز هم به هراس و فشار وارد بر قلب‌تان اشاره کردید.»

«قفه‌ی سینه، قسمتی که بر روی قلب قرار گرفته است، نه خود قلب.»  
«بله، ممنونم، ما مرتب از یکدیگر چیز می‌آموزیم. شما از فشاری که در قفه‌ی سینه حس می‌کنید، از بی‌خوابی و شکایات مشابه دیگر، زیاد صحبت می‌کنید و از اشتیاقی زمینی سخن می‌گویید که بی‌درنگ از چنین ناراحتی‌هایی خلاص‌تان کند. افسوس می‌خورید چرا مباحثه با من، همچون درد دل با ماکس، چنین احساس رهایی‌ای را موجب نمی‌شود.»  
«بله، و...»

«و می‌خواهید مستقیماً به فشاری که روی شماست اشاره کنم، می‌خواهید آسایش‌تان را فراهم کنم.»

پرویر دوباره روی صندلی به جلو خم شد: «دقیقاً.» سری به تأیید تکان داد تا نیچه صحبتش را ادامه دهد.

«دو روز پیش، در برابر پیشنهاد شما که می‌خواستید در کنار آمدن با ناامیدی مشاورتان باشم، مقاومت کردم. وقتی گفتید من خبره‌ی این کارم، چون سال‌ها در چنین موضوعاتی مطالعه کرده‌ام، با شما مخالفت کردم.»

«ولی درست که فکر می‌کنم، می‌بینم حق باشماست: من خبره‌ام. بسیار چیزها دارم که به شما بیاموزم: من بخش بزرگی از زندگی‌ام را به مطالعه‌ی



ناامیدی اختصاص داده‌ام. به راحتی می‌توانم بگویم چه مقدار از زندگی‌ام را در این راه گذاشته‌ام. چند ماه پیش، خواهرم الیزابت، نامه‌ای را به من نشان داد که در سال ۱۸۶۵، در بیست و یک سالگی برایش نوشته بودم. الیزابت هرگز نامه‌های مرا بر نمی‌گرداند، او همه چیز را نگه می‌دارد و می‌گوید روزی موزه‌ای دایر می‌کند تا وسایلم را در آن به نمایش بگذارد و ورودیه بگیرد. الیزابتی که من می‌شناسم، حاضر است مرا نیز مانند کالا در معرض دید و نمایش قرار دهد. در آن نامه اشاره کرده‌ام که راه انسان‌ها از ابتدا جدا می‌شود: کسانی که در آرزوی آرامش و شادی روحند، باید ایمان آورند و آن را مشتاقانه بپذیرا شوند؛ و آنان که در پی حقیقتند، باید آرامش ذهن را ترک گویند و زندگی‌شان را وقف پرسش‌ها کنند.

من این را از بیست و یک سالگی، وقتی نیمی از سن امروزم را داشتم، می‌دانستم. حالا وقت آن است که شما نیز آن را بیاموزید: این نقطه‌ی آغازین حرکت‌تان است. باید میان آسایش و جست و جوی حقیقت یکی را برگزید! اگر علم را بر می‌گزینید، اگر می‌خواهید از زنجیرهای آرامش‌بخش فوق طبیعی رهایی یابید، اگر همان‌طور که ادعا کردید، خوش دارید که از ایمان بپرهیزید و بی‌دینی را در آغوش کشید، دیگر نمی‌توانید در آرزوی آسایش‌های حقیر ایمان‌آوردندگان باشید! اگر خدا را می‌کشید، باید پناهگاه معبد را نیز به فراموشی سپارید.»

برویر آرام نشسته بود و از پنجره به باغ آسایشگاه می‌نگریست، جایی که پیرمردی با چشمان بسته بر صندلی چرخ‌داری نشسته بود و پرستار جوانی صندلی را در مسیری دایره‌ای پیش می‌راند. نظریات نیچه غیرقابل مقاومت بود. به سختی می‌شد با فلسفه‌بافی صرف و سطحی، پوسته‌ی خارجی چنین نظریاتی را کنار زد. با این حال تلاشی دیگر آغاز کرد.

«شما موضوع را بیش از آن‌چه هست، اختیاری جلوه می‌دهید. انتخاب من تا این اندازه سنجیده و عمیق نبود. بی‌خدایی من بیش از آن‌که یک‌گزینه‌ش فعال باشد، یک ناتوانی در باور افسانه‌های مذهبی بود. به این دلیل علم را برگزیدم که تنها راه ممکن برای دستیابی به اسرار بدن بود.»



«در این صورت قصدتان را از خودتان نیز پنهان کرده‌اید. حال باید بیاموزید که از زندگی خود سپاسگزار باشید و شجاعت آن را بیابید که بگویید: پس من این زندگی را برگزیدم. روح انسان در جایی ورای گزینه‌هایش شکل گرفته است!»

برویر در صندلی‌اش پیچ و تاب می‌خورد. لحن موعظه‌وار نیچه ناراحتش می‌کرد. وعظ را کجا آموخته است؟ مسلماً نه از پدر و اعطش، زیرا وقتی او پنج ساله بود، از دنیا رفته بود. آیا ممکن است مهارت ایراد خطابه نیز به طریقه‌ی ژتیک منتقل شود؟

نیچه به خطابه‌اش ادامه داد: «اگر برگزیدید از اندک افرادی باشید که در لذت رشد و شادمانی‌های رهایی از خدا شریک هستید، پس باید خویش را برای مهیب‌ترین رنج‌ها آماده کنید. این دو به هم پیوسته‌اند و تجربه‌ی یکی بدون دیگری ممکن نیست! اگر رنج کمتری می‌طلبید، باید همچون رواقیون عقب‌نشینی کنید و از لذت برتر چشم پوشید.»

«من در لزوم پذیرفتن این جهان‌نگری بیمارگونه مطمئن نیستم، پرفسور نیچه. این نظریه، شوپنهاور را به یاد من می‌آورد، ولی نظراتی هم هست که کمتر ملال‌آور باشد.»

«ملال‌آور؟ دکتر برویر، آیا از خود پرسیده‌اید چرا همه‌ی فلاسفه‌ی بزرگ افسرده و عبوسند؟ آیا از خود پرسیده‌اید چه کسانی ایمن، آسوده و همیشه خوش‌رو هستند؟ من پاسخ می‌دهم: تنها آن‌ها که فاقد روشن بینی‌اند: مردم عامی و کودکان!»

«پرفسور نیچه، شما می‌گویید رشد، پاداش رنج است...»

نیچه صحبتش را برید: «نه، نه تنها رشد. قدرت را نیز باید به آن افزود. درخت برای غره‌شدن بر بلندی‌اش، نیازمند هوایی توفانی است. خلاقیت و اکتشاف نیز جز با رنج به دست نمی‌آید. در اینجا اجازه دهید از یادداشت‌های چند روز پیش خود نقل کنم.»

نیچه دوباره نوشته‌هایش را کاوید و خواند: «برای زایش ستاره‌ای رقصنده، باید آشفته‌گی و شوریدگی در درون خویش داشت.»



برویر از این روخوانی بیشتر برآشت. خطابه‌ی شاعرانه، برای نیچه مانند سنگری عمل می‌کرد. برویر یغین داشت که با پایین کشیدن او از عرش ستارگان، همه‌چیز بهتر پیش می‌رود و موازنه برقرار می‌شود.

دوباره بیش از حد از واقعیت فاصله گرفتید. سوء تفاهم نشود، پرفسور نیچه؛ کلام شما زیبا و تأثیرگذار است، ولی وقتی آن را برایم می‌خوانید، دیگر احساس نمی‌کنم ما دو نفر شخصاً با یکدیگر ارتباط داریم. من منظور شما را به شکلی عقلانی درک می‌کنم: بله، رنج، پاداش‌هایی چون رشد، قدرت و خلاقیت به همراه می‌آورد. این مفهوم را اینجا درک می‌کنم. - برویر به سرش اشاره کرد - ولی این مفهوم به اینجا راهی ندارد. - و شکمش را نشان داد. - اگر تنها برای این است که به من کمک کند، باید به جایی راه یابد که تجربه‌ام از آن ریشه گرفته است. اینجا در روده‌هایم، رشدی را تجربه نمی‌کنم، ستاره‌ی رقصنده‌ای نمی‌زایم! تنها چیزی که دارم، هیجان و هرج و مرج است! نیچه لبخندی به پهنای صورت زد و انگشتش را در هوا جنباند: «کاملاً! حالا خود، آن را به زبان آوردید! مشکل دقیقاً همین است! و چرا در اینجا از رشد و اندیشه‌های والا خبری نیست؟ نکته‌ی پرسش نهایی‌ام در جلسه‌ی دیروز، زمانی که پرسیدم به چه می‌اندیشیدید اگر ذهن‌تان توسط این افکار بیگانه اشغال نشده بود، در همین بود. تنها می‌کنم تکیه دهید، چشمان‌تان را ببندید و این آزمون را با من انجام دهید.

«بهتر است مکانی دور مانند قله‌ی یک کوه را انتخاب کنیم و با هم از آن بالا بنگریم. آنجا، درست آنجا، مردی را می‌بینم، مردی، با ذهنی هوشمند و حساس. بیاید به او بنگریم. شاید او روزی به وحشی که در وجودش لانه دارد، عمیقاً نگرسته است. شاید بیش از آنچه باید، دیده است! شاید با آرواره‌های خورنده‌ی زمان یا با ناچیز بودن خویش - این که ذره‌ای بیش نیست - و یا با فانی و تصادفی بودن زندگی، رو در رو شده است. ترس او خام و هولناک بود تا روزی که دریافت شهوت، ترس را تسکین می‌دهد. این بود که ورود شهوت به ذهن را گرامی داشت؛ و شهوت، این هم‌آورد سنگدل، به زودی جابر سایر اندیشه‌ها تنگ کرد. ولی شهوت نمی‌اندیشد؛ بلکه تنها می‌طلبد و به خاطر می‌آورد. پس مرد به گردآوری خاطرات شهوتناک مربوط به برتای





چلاق پرداخت. او دیگر به دورها نمی‌نگریست، تنها به یادآوری معجزاتی چون حرکت انگشتان و دهان برنابنده می‌کرد و به این که او چگونه برهنه می‌شود، چطور سخن می‌گوید و به لکت می‌افتد، یا راه می‌رود و می‌لنگد. به زودی همه‌ی وجودش در چنین حقارتی خلاصه شد. تفرجگاه‌های بزرگ ذهنش که برای عقاید اصیل و باشکوه ساخته شده بود، انباشته از زباله شد. خاطره‌ی اندیشه‌های بزرگی که زمانی در سر می‌پروراند، کمرنگ و محو شد. ترسش نیز ناپدید شد. او ماند و اضطرابی فرساینده برای چیزی که به انحطاط گرایده است. با حیرت در میان زباله‌های انباشته شده در ذهن، منشأ اضطرابش را جست و جو کرد. و امروز ما او را این‌گونه می‌یابیم: در حال کاوش میان زباله‌ها، انگار که حاوی پاسخ اویند. حتی از من می‌خواهد که با او به جست و جو پردازم!

نیچه در انتظار پاسخ برویر ساکت شد. سکوت.

نیچه اصرار کرد: «به من بگوید درباره‌ی مردی که با هم به مشاهده‌اش نشستم، چه فکر می‌کنید؟»

باز هم سکوت.

«چه فکر می‌کنید، دکتر برویر؟»

برویر در سکوت و با چشمان بسته نشسته بود، انگار با کلام نیچه به خله رفته باشد.

«یوزف! یوزف، به چه فکر می‌کنید؟»

برویر تکانی خورد، آهسته چشم گشود و به نیچه نگریست، ولی همچنان خاموش ماند.

«یوزف، آیا نمی‌بیند مشکل شما، احساس ناراحتی نیست؟ که فشار موجود بر قفسه‌ی سینه اهمیتی ندارد؟ چه کسی قول راحتی به شما داده بود؟ بدخواهی دارید! که چه؟ چه کسی به شما قول خواب راحت داده بود؟ نه، مشکل در احساس ناراحتی نیست. مشکل این است که ناراحتی شما برای آن‌چه باید، نیست!»

نیچه به ساعتش نگریست: «می‌بینم بیش از حد معطل‌تان کرده‌ام. اجازه بدهید این جلسه را هم با همان پیشنهاد دیروز خاتمه دهیم. خواهش می‌کنم



بندیشید که اگر برتا ذهن شما را انباشته نکرده بود، به چه چیز فکر می‌کردید. موافقید؟»

برویر سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد و آماده‌ی رفتن شد.

گزیده‌ای از یادداشت‌های دکتر برویر درباره‌ی اکارت مولر

۶ دسامبر ۱۸۸۲

امروز اتفاقات عجیبی افتاد که هیچ یک را من طراحی نکرده بودم. او به هیچ یک از سؤالات من پاسخ نداد و هیچ چیز درباره‌ی خود فاش نکرد. او نقش خود را به عنوان مشاور چنان جدی گرفته که گاهی خنده‌آور است. و تا جایی که دیده‌ام، رفتاری کاملاً درست دارد: به قولی که به من داده، وفادار است و تمام کوشش خود را برای کمک به من به کار گرفته است. از این نظر به او احترام می‌گذارم.

مشاهده‌ی ذکاوتش، هنگامی که به حل مشکل یک انسان منفرد، آفریده‌ای از گوشت و خون، انسانی مانند من می‌پردازد، بسیار جالب است. با وجود این، به شکل غریبی در خیال‌پردازی ناتوان است و تنها بر علم معانی تکیه می‌کند. آیا حقیقتاً معتقد است که با توضیح منطقی و نصیحت صرف، می‌توان مشکلات را معالجه کرد؟

در یکی از کتاب‌هایش چنین می‌گوید که ساختار اخلاق فردی فیلسوف، نوع فلسفه‌ای را که می‌آفریند، تعیین می‌کند. من معتقدم این قانون در این نوع مشاوره هم صدق می‌کند: خصوصیات شخصیتی مشاور، روش مشاوره را پیش‌بینی می‌کند. به دلیل ترس‌های اجتماعی و تنفری که نیچه از جامعه دارد، چنین روش غیرشخصی و دور از ذهنی را برگزیده است. او خود نسبت به این مسأله نابیناست: می‌خواهد نظریه‌ای را بنا نهد که این روش مشاوره را اثبات کند و بر حق جلوه دهد. بنابراین، هیچ‌گونه حمایتی نمی‌کند، هرگز تسلی نمی‌دهد، برایم از سکویی بلند سخنرانی می‌کند، از پرداختن به مشکلات شخصی‌اش طفره می‌رود و برخورد به روشی انسانی را پست می‌شمارد. جز در یک لحظه! نزدیک به پایان جلسه‌ی امروز، خاطریم نیست در چه مورد صحبت می‌کردیم که ناگهان مرا یوزف نامید. شاید بیش از آن که فکر می‌کنم، در برقراری رابطه با او موفق بوده‌ام.



ما در تقلای عجیبی هستیم. می‌خواهیم ببینیم کدام یک بیشتر می‌توانیم به دیگری کمک کنیم. من با چنین رقابتی مشکل دارم: می‌ترسم این مسأله، مدل بی‌معنای 'قدرت' را در روابط اجتماعی‌اش در نظرش تثبیت کند. شاید لازم است همان کاری را بکنم که ماکس می‌گفت: رقابت را کنار بگذارم و تا می‌توانم از او بیاموزم. برایش مهم است که زیر نظر باشد. نشانه‌های فراوانی در او دیده‌ام که احساس پیروزی می‌کند: می‌گوید خیلی چیزهاست که باید به من بیاموزد، یادداشت‌هایش را برایم می‌خواند، زمان را مدنظر دارد و با اشاره به ملاقات بعدی‌مان، آقامنشانه مرخص می‌کند. همه‌ی این‌ها برخوردارنده است! ولی به خود یادآوری می‌کنم که من یک طبیبم: برای لذت شخصی با او ملاقات نمی‌کنم. گذشته از این‌ها، چه لذت شخصی‌ای می‌تواند در جراحی لوزه‌های یک بیمار یا خارج کردن توده‌ی مدفوع موجود باشد؟ امروز در یک لحظه از خود بیخودی عجیبی را تجربه کردم. درست مانند این که به خلسه رفته باشم. شاید من هم استعداد هیپنوتیزم شدن داشته باشم.

یادداشت‌های فریدریش نیچه درباره‌ی دکتر برویر

۶ دسامبر ۱۸۸۲

گاه برای یک فیلسوف، فهمیده شدن سخت‌تر از بد فهمیده شدن است. او می‌کوشد مرا به درستی درک کند: سعی دارد در جهات مشخصی به چالپوسی بپردازد. می‌خواهد روش مرا کشف کند و از آن به عنوان روش خود استفاده کند.

هنوز نفهمیده روشی برای من و روشی برای تو موجود است، با این حال، روش خاصی در میان نیست. درباره‌ی مسیر مستقیم پرسشی نمی‌کند، به جایش چالپوسی می‌کند و سعی دارد آن را چیز دیگری جلوه دهد: می‌کوشد مرا متقاعد کند که رازگویی من برای کارمان ضروری است، به او کمک می‌کند راحت‌تر صحبت کند، ما را 'انسانی‌تر' جلوه خواهد داد، انگار با هم غوطه خوردن در کتابت، به معنای انسان بودن است! می‌کوشم به او بیاموزم که دلباختگان حقیقت، از دریای توفانی و چرکین نمی‌هراسند. آنچه ما را می‌ترساند، آب کم ژرفاست!



اگر قرار باشد طبابت راهنمای این کوشش شود، آیا نباید به 'تشخیص' برسم؟ یا علم نوینی که همانا تشخیص نامیدی است، رو به رو هستم. تشخیص من به قرار زیر است: او در آرزوی روحی آزاد است، ولی نمی‌تواند زنجیرهای ایمان را به دور افکند. تنها گزینه‌ی آری - به نشانه‌ی پذیرش - را می‌خواهد و هرگز نه - به نشانه‌ی انصراف - را بر نمی‌گزیند. او فردی خود فریب است: انتخاب می‌کند، ولی حاضر نیست به عنوان فردی که انتخاب کرده است، شناخته شود. می‌داند که درمانده شده، ولی نمی‌داند درماندگی‌اش، برای چیزی ناصحیح است! از من انتظار فراهم کردن رهایی، آسودگی و شادی دارد. ولی باید زجر بیشتری برایش فراهم کنم. باید درماندگی عوامانه‌اش را به درماندگی والاتر - که زمانی به آن دچار بوده است - مبدل سازم.

چگونه می‌توان درماندگی عوامانه را از آن جایگاه بلند جدا کرد؟ چگونه می‌توان دوباره خالصانه رنج برد؟ من از روش خودش بهره جستیم، همان روش سوم شخصی که هفته‌ی گذشته در اقدام ناشیانه‌اش برای راضی کردنم به این که خود را در اختیارش قرار دهم، از آن یاری جسته بود: به او تعلیم دادم که از بالا خود را نظاره کند. اما این روش زیادی قوی بود: تقریباً از حال رفت. مجبور شدم با او مانند یک کودک سخن بگویم و او را یوزف بخوانم تا به حال عادی بازگردد.

مسئولیت من سنگین است. برای آزادی او و نیز خودم تلاش می‌کنم. ولی من برویر نیستم: من درماندگی خویش را دریافته‌ام و از آن استقبال می‌کنم. و لو سالومه، چلاق و عاجز نیست. با این حال می‌دانم احاطه شدن توسط کسی که به او عشق می‌ورزی و از او بی‌زاری یعنی چه!





پرویر، پزشکی که به هنر طبابت آراسته بود، معمولاً عیادت‌های بیمارستانی خود را با گپ دوستانه‌ای بر بالین بیمار آغاز می‌کرد و سپس صحبت را به پرسش‌های پزشکی می‌کشاند. ولی صبح روز بعد، زمانی که به اتاق شماره‌ی سیزده در کلینیک لوزون وارد شد، از این گپ کوتاه خبری نبود. نیچه بی‌درنگ اعلام کرد به طرز غیر معمولی احساس سلامتی می‌کند و ترجیح می‌دهد وقت گرانبهای‌شان را برای جست و جوی علایمی که در خود نمی‌بیند، هدر ندهند. پیشنهاد کرد سریعاً کار را شروع کنند.

«به‌زودی دوباره نوبت من می‌شود، دکتر پرویر. بیماری من هرگز برای مدت طولانی رهايم نمی‌کند. ولی فعلاً به مرخصی رفته و بهتر است در این فرصت روی مشکلات شما کار کنیم. در تکلیف ذهنی‌ای که دیروز به شما دادم، تا چه حد موفق بودید؟ اگر ذهن‌تان مشغول تخیلات مربوط به برتا نباشد، به چه چیزهای دیگری فکر می‌کنید؟»

«پرفسور نیچه، اجازه دهید ابتدا در مورد موضوع دیگری صحبت کنم. شما دیروز در یک لحظه القاب تخصصی را کنار گذاشتید و مرا یوزف



نمیدید. از این کار لذت بردم. با شما احساس نزدیکی بیشتری کردم و از این احساس لذت بردم. با وجودی که رابطه‌ی ما تخصصی است، ماهیت موضوع بحث ما، صمیمیت بیشتری را می‌طلبد. آیا شما نیز مایلید یکدیگر را با نام کوچک خطاب کنیم؟

نیچه که زندگی‌اش را بر پایه‌ی دوری از روابط خصوصی بنیان نهاده بود، از این پیشنهاد برآشفته؛ به خود پیچید و به لکت افتاد، ولی به وضوح نتوانست راهی برای رد کردنش بیابد و در نهایت، با بی‌میلی سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد. در پاسخ به پرسش بعدی برویر در این مورد که ترجیح می‌دهد او را فریدریش بنامند یا فریتس، تقریباً فریاد زد: «فریدریش لطفاً. و حالا به کارمان بپردازیم!»

«بله، به کارمان بپردازیم! در پاسخ به سؤال شما و این که چه چیزی پشت افکار مربوط به برنا پنهان شده است، باید بگویم موجی از نگرانی‌های تیره‌تر و عمیق‌تر را حس می‌کنم که در چند ماه اخیر که چهل سالگی را پشت سر گذاشته‌ام، تشدید شده‌اند. فریدریش، می‌دانی که بحران حول و حوش چهل سالگی چندان غیر معمول نیست. مراقب باش، تنها دو سال مهلت داری تا خود را آماده کنی.»

برویر می‌دانست خودمانی شدن او، نیچه را می‌آزارد، ولی این را هم می‌دانست که بخشی از وجودش در اشتیاق رسیدن به یک ارتباط نزدیک انسانی است.

نیچه محتاطانه پاسخ داد: «چندان نگرانش نیستم. فکر می‌کنم از بیست سالگی، چهل ساله بوده‌ام!»

این دیگر چیست؟ روشی برای نزدیک شدن! بدون شک، همین‌طور بود! برویر به یاد بچه‌گرمه‌ای افتاد که پسرش رویرت، چندی پیش در خیابان پیدا کرده بود. به رویرت گفته بود مقداری شیر برایش بگذارد و دور شود: بگذار شیر را با خیال راحت بخورد و کم‌کم به حضور تو عادت کند. بعد، زمانی که احساس امنیت کرد، می‌توانی بغلش کنی. پس برویر هم فاصله را با نیچه حفظ کرد.



«چطور می‌توانم افکارم را توصیف کنم؟ من به چیزهایی بیمارگونه و تیره می‌اندیشم. اغلب احساس می‌کنم بر قله‌ی زندگی تکیه زده‌ام.» پرویر مکشی کرد و به یاد آورد که چطور موضوع را با فروید در میان گذاشته بود. «ناقله بالا رفته‌ام، و وقتی از آنجا به چشم‌انداز رو به رویم می‌نگرم، چیزی جز زوال و افول به سوی سالخوردگی، پدربزرگ شدن، سپید مویی و یا در واقع - به تاسی وسط سر اشاره کرد - «بی‌مویی نمی‌بینم. ولی نه، این توصیف کامل نیست. آن‌چه برای من مشکل‌ساز است، افول نیست، بلکه این است که دیگر صعودی در کار نخواهد بود.»

«چرا صعودی در کار نیست، دکتر پرویر؟ چرا نمی‌توانید به بالا رفتن ادامه دهید؟»

«فریدریش، می‌دانم ترک عادت سخت است، ولی لطفاً مرا یوزف صدا کن.»

«بسیار خوب، یوزف. یوزف درباره‌ی صعود نکردن برایم بگو.»  
«فریدریش، گاهی تصور می‌کنم هرکس برای خود یک عبارت رمزی دارد، موضوعی عمیق که اسطوره‌ی زندگی‌اش را می‌سازد. وقتی بچه بودم، کسی مرا «پسر امیدهای بی‌کران» نامید. من دلباخته‌ی این عبارت شدم. هزاران بار آن را با خود زمزمه کردم. اغلب خود را همچون خواننده‌ی تئوری تصور می‌کردم که با صدای زیر خود می‌خواند: «پسر ام - ید - های بی - کران». دوست داشتم آن را نمایشی، باطمینان و با تأکید بر هر هجا، تلفظ کنم. حتی حالا نیز تحت تأثیر این کلمات قرار می‌گیرم!»

«و چه بر سر آن پسر امیدهای بی‌کران آمد؟»  
«آه، چه سؤالی! اغلب به آن می‌اندیشم. چه بر سرش آمده؟ می‌دانم دیگر امیدی باقی نمانده، همه‌چیز تباه شده است!»  
«بگوید بینم منظور دقیق شما از «امید» چیست؟»

«مطمئن نیستم. قبلاً فکر می‌کردم می‌دانم. برایم به معنای توانایی بالقوه‌ی ترقی، صعود، موفقیت، تحسین شدن و اکتشافات علمی بود. ولی من طعم چنین ایده‌هایی را چشیده‌ام. طبیعی محترم و شهروندی قابل احترام. اکتشافات



علمی مهمی انجام داده‌ام و تا زمانی که تاریخ ثبت شود، نام من به عنوان یکی از کاشفان کارکردگوش داخلی در تنظیم تعادل، در تاریخ خواهد ماند. علاوه بر آن، در کشف یکی از روش‌های مهم تنظیم تنفسی شرکت داشته‌ام که به نام رفلکس هرینگ-برویر<sup>۱</sup> شناخته شده است.»

«با این حساب، مرد خوشبختی نیستی، یوزف؟ به امیدهایت دست نیافته‌ای؟»

لحن نیچه گنج‌کنده بود. آیا حقیقتاً برای کسب اطلاع چنین سؤالی کرده بود؟ یا در برابر برویر، نقش سقراط در برابر آلفیادس<sup>۲</sup> را بازی می‌کرد؟ برویر به هر حال تصمیم گرفت به معنای ظاهری پرش پاسخ دهد.

«به امیدهایم دست یافته‌ام، ولی رضایتی حس نمی‌کنم، فریدریش. اوایل هیجان یک موفقیت جدید تا ماه‌ها با من بود. ولی به تدریج این زمان کوتاه شد و به هفته‌ها، روزها و حتی چند ساعت رسید تا این که در حال حاضر این احساس چنان سریع تبخیر می‌شود که حتی به پوستم هم نفوذ نمی‌کند. اکنون معتقدم هدف‌هایم ریاکارانه بوده، هرگز سرنوشت حقیقی پسر امیدهای بی‌کران را رقم نمی‌زد. گاه احساس گم‌گشتگی می‌کنم: اهداف کهنه دیگر کارساز نیست و استعداد ابداع هدف‌های نو را هم از دست داده‌ام. وقتی به جریان زندگی‌ام می‌اندیشم، حس می‌کنم مورد خیانت و نیرنگ واقع شده‌ام، درست مانند این که درگیر طنزی آسمانی شده یا در تمام زندگی، با نوایی ناموزون رقصیده باشم.»

«نوایی ناموزون؟»

«به نوای پسر امیدهای بی‌کران، نوایی که همه‌ی عمر زمزمه کرده‌ام!»

«نوا موزون بوده یوزف، ولی رقصت موزون نبوده است!»

«رقصی ناموزون با نوایی موزون؟ منظورت چیست؟»

---

۱. Herzing - Breuer reflex: هرگاه ریه‌ها در هنگام دم، بیش از اندازه پر شوند، گیرنده‌های کششی ریه فعال شده و با ایجاد یک واکنش مناسب، ادامه‌ی دم را مهار می‌کنند. این واکنش به نام کاشفان آن-هرینگ-برویر نامیده شده است. (م)  
۲. Alcibiades: (۲۰۴ - ۲۵۰ ق م) سیاستمدار و سردار برجسته‌ی یونانی که با بی‌احتیاطی‌اش، موجب شکست آتن در جنگ با اسپارت شد و مخالفت‌های زیادی در آتن برانگیخت. (م)





نیچه ساکت ماند.

«منظورت این است که برداشت من از واژه‌ی «امید» نادرست بوده است؟»  
«و همین‌طور از واژه‌ی «بی‌کرای»»

«نمی‌فهمم. ممکن است واضح‌تر صحبت کنی؟»

«شاید این تو هستی که باید یاد بگیری با خود واضح‌تر صحبت کنی. در چند روز اخیر، به این نتیجه رسیده‌ام که درمان فلسفی عبارت است از این که پیاموزی چطور به صدای خود گوش فرا دهی. آیا خودت نگفتی بیماریت، برتا، با صحبت درباره‌ی هر یک از ابعاد فکری‌اش خود را معالجه کرد؟ چه اصطلاحی را برای آن به کار بردی؟»

«بخاری پاک کنی. در واقع او بود که این اصطلاح را ابداع کرد. منظور او از پاک کردن دودکش، انفصال از خود بود تا بتواند مغزش را پاک کند و افکار آزاردهنده را از ذهن بزدايد.»

نیچه گفت: «تشبیه جالبی است. شاید بهتر است ما نیز این روش را به کار گیریم. از هم اکنون. مثلاً می‌توانی به بخاری پاک کنی درباره‌ی پسر امیدهای بی‌کرای پردازی؟»

برویر سر را به پشتی صندلی تکیه داد: «فکر می‌کنم همه چیز را گفته‌ام. این پسر سالخورده در زندگی به جایی رسیده است که دیگر قادر نیست هدفش را ببیند. مقصود زندگی‌اش، مقصد من، اهدافم، پاداش‌هایی که مرا در زندگی به پیش رانده‌اند، اکنون بیهوده و عبث جلوه می‌کنند. وقتی به تلاش خود برای دستیابی به چنین مزخرفاتی فکر می‌کنم، و به این که چطور یگانه زندگی‌ای را که در اختیار داشتم تلف کرده‌ام، احساس بیچارگی هولناکی بر من مستولی می‌شود.»

«باید به جای آن‌ها، به دنبال چه چیز می‌رفتی؟»

برویر حس کرد لحن نیچه، مشوق‌تر، مهربان‌تر و اطمینان‌بخش‌تر شده، انگار با چنین حالتی از پیش آشنا بوده است.

«بدترین بخش ماجرا همین جاست! زندگی آزمونی است که پاسخ صحیح ندارد. اگر می‌توانستم همه چیز را دوباره آغاز کنم، فکر می‌کنم باز همین کارها



را می‌کردم و همین اشتباهات را مرتکب می‌شدم. دو روز پیش، به طرح یک داستان می‌اندیشیدم. کاش می‌توانستم بنویسم! گوش کن: مردی میانسال که از زندگی خود راضی نیست، با جنی رو به رو می‌شود که به او فرصت زندگی دوباره را با حفظ خاطرات گذشته می‌دهد. او این فرصت را می‌فاید. ولی با شگفتی و هراس، خود را در شرایطی درست مشابه زندگی پیشین باز می‌یابد، همان انتخاب‌ها، همان اشتباهات و پذیرش همان اهداف و همان خدایان. «و این اهدافی که با آن‌ها زندگی می‌کنی، از کجا آمده؟ چه شد که انتخاب کردی؟»

«اهدافم را چگونه انتخاب کردم؟ انتخاب، انتخاب، اما از این واژه‌ی دلخواه تو! پسر بچه‌های پنج، ده و حتی بیست ساله زندگی خود را انتخاب نمی‌کنند. نمی‌دانم چطور باید به این پرسش فکر کنم!»

نیچه تأکید کرد: «فکر نکن، فقط به بخاری پاک‌کنی پرداز!»

«اهداف؟ اهداف در فرهنگ ما هستند، در هوا شناورند. آن‌ها را اشتیاق می‌کنی. من هم مانند هر پسر بچه‌ای با نفس‌شان بزرگ شدم. همه‌ی ما می‌خواستیم از محله‌ی کلیسیا خارج شویم و پیشرفت کنیم، در دنیا ترقی کنیم و به موفقیت، ثروت و احترام برسیم. این چیزی بود که همه می‌خواستند! هیچ یک از ما به انتخاب عمدی اهدافمان نپرداختیم، آنها وجود داشتند: فرجام بدیهی زمانه‌ام، مردمم و خانواده‌ام بودند.»

«ولی این اهداف در مورد تو کاری نبود، یوزف. به عنوان شالوده‌ی یک زندگی، به میزانی که باید، استوار نبود. آه، ممکن است برای زندگی بعضی‌ها کافی باشد: کسانی که فاقد روشن‌بینی‌اند، یا همچون پادوهای کودن، در زندگی به دنبال اهداف مادی می‌دوند و یا حتی آن‌ها که به موفقیت می‌رسند، ولی این استعداد را دارند که مرتباً اهداف جدید خارج از دسترسی برای خود خلق کنند. ولی تو مانند من چشمان تیزبینی داری. تو به ژرفای زندگی می‌نگری. تو می‌بینی که دستیابی به اهداف نادرست بیهوده است و تعیین اهداف نادرست جدید، از آن بیهوده‌تر. صفر در هر عددی ضرب شود، نتیجه صفر است!»



این کلمات برویر را از خود بیخود کرد. همه چیز، دیوارها، پنجره‌ها، شومینه و حتی جسم نیچه ناپدید شد. در تمامی زندگانی‌اش، در انتظار چنین گفت‌وگویی بود.

«بله، همه‌ی آنچه گفתי حقیقت دارد فریدریش، جز پافشاریات در این مورد که هرکس طرح زندگانی خویش را خود مشخص می‌کند. فرد، آگاهانه به تعیین اهداف زندگی نمی‌پردازد: آن‌ها تصادفات تاریخی هستند، این طور نیست؟»

«اگر مالک طرح زندگانی خویش نباشی، اجازه داده‌ای که وجودت یک تصادف قلمداد شود.»

برویر مخالفت کرد: «ولی هیچ کس چنین آزادی‌ای ندارد. تو نمی‌توانی خارج از محدوده‌ی زمانه، فرهنگ، خانواده‌ات و ... قرارگیری.»

نیچه صحبتش را برید: «زمانی یک یهودی فرزانه به پیروانش اندرز داد که از والدین خویش بپزند و به کمال راه بزنند. این اندرز برای پسر امیدهای بی‌کران گام باارزشی است! این همان رقص موزون با نوای موزون است.»

رقص موزون با نوای موزون! برویر سعی کرد بر معنای این کلمات تمرکز کند، ولی ناگهان سست شد.

«فریدریش، به این گفت و گو علاقه‌مندم. ولی ندایی درونی مرتب می‌پرسد: آیا به جایی خواهیم رسید؟» بحث مایش از اندازه‌ی انتزاعی است و از آنچه بر قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد و سنگینی‌ای که در سرم حس می‌کنم، بسیار فاصله دارد.»

«صبور باش، یوزف. گفתי آنا او. چه مدت به بخاری پاک‌کنی پرداخت؟»  
«بله، زمان می‌برد. شاید ماه‌ها! ولی من و تو ماه‌ها زمان نداریم. و یک تفاوت دیگر این که: بخاری پاک‌کنی‌های او همیشه بر دردهایش متمرکز بود. ولی گفت و گوی انتزاعی ما درباره‌ی اهداف و مفهوم زندگی ربطی به رنج من ندارد!»

نیچه بدون هیچ آشفتنگی‌ای و انگار که برویر حرفی نزده باشد، به صحبت ادامه داد: «یوزف، گفתי همه‌ی نگرانی‌ها پس از چهل سالگی تشدید شد؟»



«چه استقامتی، فریدریش! از من می‌خواهی صبور باشم. اگر برایت جالب است که درباره‌ی چهلمین سال زندگی‌ام بدانی، می‌توانم به‌خوبی پاسخ دهم. چهلمین سال، سال بحران بود. بحران دوم. بحران نخست در بیست و نه سالگی و در زمانی بود که اپولتسر، رئیس دانشکده‌ی پزشکی در یک ایده‌می نیفوس جان باخت. حتی تاریخ دقیقش را به خاطر دارم: شانزده آوریل ۱۸۷۱. او استاد، حامی و پدر دوم من بود.»

نیچه گفت: «من به پدران دوم علاقه‌مندم. از او بیشتر برایم بگو.»  
«او استاد بزرگ زندگی‌ام بود. همه می‌دانستند مرا برای جانشینی خویش می‌پرورد. من بهترین نامزد بودم و باید برای کرسی خالی او انتخاب می‌شدم. ولی این اتفاق نیفتاد. شاید من هم سعی لازم را نکردم. به دلایل سیاسی و احتمالاً مذهبی، انتصاب درجه دویی صورت گرفت. دیگر جایی برای من نبود. آزمایشگاه و حتی کبوترهای آزمایشگاهی‌ام را به خانه منتقل کردم و به کار خصوصی تمام وقت پرداختم. این واقعه، لحن برویر اندوهگین شد: «پایان ایده‌های بی‌کران دوره‌ی دانشگاهی‌ام بود.»

«این که گفتی خودت هم سعی لازم را نکردی، یعنی چه؟»  
برویر با تعجب به نیچه نگریست. «چه زود از یک فیلسوف به طیب بدل شدی! تو گوش‌های یک طیب را داری. هیچ چیز را از قلم نمی‌اندازی. این جمله را برای این گفتم که می‌دانم باید صریح باشم. ولی این زخم هنوز دردناک است. نمی‌خواستم راجع به آن صحبت کنم، ولی تو این یک جمله را در هوا گرفتی.»

«می‌بینی یوزف؟ به محض این که تو را به صحبت در مورد چیزی بر خلاف خواست‌ات وا می‌دارم، با تعریف از من، سعی می‌کنی قدرت را به دست بگیری. هنوز هم معتقدی که جنگ قدرت، بخش مهمی از رابطه‌ی ما نیست؟»

برویر در صندلی فرو رفت: «آه، باز هم همان جملات.» دستش را جلو نیچه تکان داد و گفت: «بهرتر است آن بحث را دوباره از سر بگیریم. لطفاً این مطلب را رها کن.»





بعد اضافه کرد: «صبر کن! تفسیری به نظرم رسید: اگر تو ابراز هرگونه عاطفه‌ی مثبت را ممنوع کنی، همان رابطه‌ای را موجب می‌شوی که پیش‌بینی کرده بودی. نتیجه‌ی چنین پژوهشی معتبر نیست، زیرا تو اطلاعات را به شکلی دستکاری کرده‌ای.»

نیچه لحظه‌ای فکر کرد و بعد سری تکان داد: «پژوهشی غیرمعتبر؟ حق با توست! این بحث را خاتمه می‌دهیم! بهتر است برگردیم به این که چطور برای دستیابی به مقامت کوشش نکردی.»

«خوب، شواهد زیادی در این زمینه موجود است. بسیاری از نوشته‌ها و مقالات علمی‌ام را ناتمام گذاشتم. حاضر نشدم مراحل رسمی و مقدماتی لازم را برای تصدی آن پست طی کنم. به عضویت مجامع معتبر پزشکی در نیامدم و در هیأت‌های مشورتی دانشگاه شرکت نکردم. نمی‌دانم چرا. شاید این موضوع در ارتباط با مسأله‌ی قدرت باشد. شاید از کشمکش‌ی که رقابت به دنبال می‌آورد، شانه خالی کردم. برای من حل معمای دستگاه تعادلی کبوتر، ساده‌تر از رقابت با انسانی دیگر است. فکر می‌کنم همین مشکل در رقابت بود که باعث شد رابطه‌ی برتا با مردی دیگر، این‌گونه آزارم دهد.»

«شاید حس کردی پسر امیدهای بی‌کران، نباید با چنگک و دندان خود را به جایی برساند.»

«بله، چنین احساسی هم داشتم. ولی دلیلش هر چه بود، این واقعه پایان کار دانشگاهی‌ام بود. نخستین زخم مهلکی بود که بر اسطوره‌ی امید بی‌کران من وارد آمد.»

«این در بیست و نه سالگی بود. و بحران بعدی در چهل سالگی چه بود؟»  
«زخمی عمیق‌تر. چهل ساله شدن، این عقیده را که از عهده‌ی هرچیز بر خواهم آمد متزلزل کرد. ناگهان روشن‌ترین قاعده‌ی زندگی را دریافتم: این که زمان بازنمی‌گردد و زندگی‌ام در حال تلف شدن است. این را از پیش می‌دانستم، ولی دانستنش در چهل سالگی متفاوت بود. اکنون می‌دانم آن پسر امیدهای بی‌کران، پرچم‌دار در حال حرکتی بیش نبود، که آن امید، وهمی



بیش نیست، که نبی کران، بی معناست و بالاخره این که من نیز همراه دیگر انسان‌ها، به سوی مرگ گام برمی دارم.»

نیچه با همدردی سر تکان داد: «تو این روشن بینی را زخم می نامی؟ نگاه کن چه آموخته‌ای، یوزف: این که زمان نمی ایستد و اراده نیز نمی تواند به عقب بازگردد. تنها افراد خوشبخت به چنین بصیرتی می رسند!»

«خوشبخت؟ واژه‌ی غریبی است! من نزدیک شدن به مرگ را آموختم، آموختم که ناتوان و بی ارزشم، آموختم که زندگی فاقد هدف با ارزش حقیقی است، و تو این را خوشبختی می نامی!»

«این حقیقت که اراده نمی تواند به عقب بازگردد، به این معنا نیست که اراده ناتوان است. به این معنا نیست که حتی بی هدف است. اگر مرگ فرا می رسد، به این معنا نیست که زندگی بی ارزش است. این‌ها چیزهایی است که به موقع به تو خواهم آموخت. ولی برای امروز کافی است. حتی شاید زیاده روی کرده باشیم. پیش از جلسه‌ی فردا، خواهش می کنم بحث امروز را مرور کن. در آن اندیشه کن!»

برویر که از این پایان ناگهانی متعجب شده بود، به ساعت خود نگاه کرد. هنوز ده دقیقه وقت داشتند. با این حال مخالفتی نکرد و با احساس پسر بچه‌ای که پیش از موقع از کلاس خلاص شده است، افاق نیچه را ترک کرد.

گزیده‌ای از یادداشت‌های دکتر برویر درباره‌ی اکارت مولر

۷ دسامبر ۱۸۸۲

صبر، صبر، صبر. برای نخستین بار معنا و ارزش این واژه را دریافتم. باید رشته‌ی طولانی هدفم را به ذهن بسپارم. تمامی گام‌های خام و جسورانه‌ای که در این مرحله برداشتم، به شکست انجامید. به آغاز شطرنج فکر کن. مهره‌ها را آماده و اصولی پیش ببر. دژی استوار بنا کن. هر مهره را بیش از یک بار جا به جا نکن. وزیر را پیش از موعد بیرون نران! و این هم نتیجه‌ی صبر! قدم بزرگ امروز ما، خواندن یکدیگر با نام کوچک بود. با شنیدن پیشنهاد من تقریباً به حال خفگی افتاد! به سختی

۲۹۰



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

توانستم خنده‌ام را فرو نشانم. با وجود همه‌ی آزاداندیشی‌اش، قلباً یک وینی است و به همان میزان تفاوتش با دیگران، دلباخته‌ی القاب خویش است. پس از آن که بارها و بارها، او را فریدریش نامیدم، حاضر شد مقابله به مثل کند.

به این ترتیب فضای جلسه تغییر کرد. در عرض چند دقیقه، دریچه‌ی رابطه را هر چند به اندازه‌ی روزنی کوچک گشود. او به چیزی بیش از سهیم بودن در بحران‌ها و چهل ساله بودن در بیست سالگی اشاره کرد! فعلاً از این موضوع می‌گذرم! ولی باید بعداً به آن بازگردم!

شاید در حال حاضر بهتر است تلاش خود را برای کمک به او فراموش کنم و از آن بهتر این که خود را به دست تلاش‌هایش برای کمک به خودم بسپارم. هرچه بی‌ریا تر باشم و کمتر به دستکاری اوضاع پردازم، بهتر است. او مانند زیگ، چشم عقاب دارد و نیرنگ را در هر لباسی باز می‌شناسد.

بحث امروز ما، همچون مباحثی که در کلاس فلسفه‌ی برنثانو داشتیم، مسیح بود. گاه در آن غرق می‌شدم. ولی آیا حاصلی هم داشت؟ من نگرانی‌هایم را درباره‌ی سالخوردگی، میرایی، بی‌هدفی و خلاصه همه‌ی اندیشه‌های بیمارم برایش تکرار کردم. ظاهراً به شدت فریفته‌ی راز کهن من - پسر امیدهای بی‌کران - شده است. مطمئن نیستم درست منظورش را درک کرده باشم، البته اگر منظوری در میان بوده باشد!

امروز بیشتر با روشش آشنا شدم. از آنجا که معتقد است و سوسه‌ی برتا، مرا از نگرانی‌های وجودی باز داشته، مصمم است مرا با این نگرانی‌ها رو در رو کند، آن‌ها را به جنبش درآورد و حتی مرا ناراحت‌تر کند. به همین دلیل هم مرا به شدت برمی‌انگیزد، بدون آن که به طریقی پشتیبانی‌ام کند. با توجه به ساختار شخصیتش، انجام این کار برایش سخت نیست.

به نظر می‌رسد معتقد است شیوه‌ی مناظره‌ی فلسفی بر من مؤثر است. سعی می‌کنم به او بفهمانم که این روش برایم جالب نیست. ولی او نیز مانند خودم به آزمایش ادامه می‌دهد و همین‌طور که پیش می‌رود، روش‌هایی از خود ابداع می‌کند. نوآوری دیگری که امروز ارائه داد، این بود که مرا به 'بخاری پاک کنی' واداشت. احساس غریبی است که به جای ناظر بودن، خود، رفتگر باشم. غریب است، ولی ناخوشایند نیست.



آنچه ناخوشایند و آزاردهنده است، خود بزرگ‌بینی اوست که بارها خود را نشان داده است. امروز ادعا کرد معنا و ارزش زندگی را به من خواهد آموخت. ولی حالانہ! چون هنوز آمادگی لازم را ندارم!

یادداشت‌های فریدریش نیچه درباره‌ی دکتر برویر

۷ دسامبر ۱۸۸۲

بالاخره مباحثه‌ای در خور توجه درگرفت. مباحثه‌ای که بسیاری از اندیشه‌های مرا اثبات کرد. من با مردی رو به رو هستم که با جاذبه‌ی فرهنگ، موقعیت و خانواده‌اش، به پایین کشیده شده، به طوری که هرگز خواسته‌های خویش را نشناخته است. چنان در پی تطبیق خود با دیگران بوده که وقتی برای او از انتخاب صحبت کردم، چنان متحیرانه به من نگریست که انکار به زبان دیگری سخن می‌گویم. شاید همین تطبیق یافتن است که یهودیان را این‌گونه متحد کرده است. شکنجه‌های خارجی، مردم را چنان به هم می‌پیوندند که فردیت فراموش می‌شود.

وقتی او را با این حقیقت رو در رو کردم که خودش خواسته است زندگی‌اش یک تصادف باشد، امکان انتخاب را هم انکار کرد. به من می‌گوید کسی که در یک فرهنگ جا افتاده است، نمی‌تواند انتخاب کند. وقتی او را با فرمان مسیح مواجه کردم که: از والدین و فرهنگ خود بگریز تا ره به کمال ببری. شیوه‌ی مرا بیش از حد انتزاعی نامید و موضوع صحبت را عوض کرد.

کنجکاوم بدانم چگونه چنین مفهومی را در خردسالی دریافته، ولی بیش‌تر خاص آن را به دست نیاورده است. او مانند همه‌ی ما، پسر امیدهای بی‌کران بوده، ولی هرگز ماهیت امیدهای خویش را دریافته است. هرگز دریافته و ظیفه‌اش، به کمال رساندن جوهر خویش است و این که باید بر خود، فرهنگ، خانواده، شهوت و خوی پست حیوانی‌اش غلبه کند تا آنی شود که هست. او هرگز رشد نمی‌کند، هرگز پوسته‌ی نخست را پاره نمی‌کند: امید را با دستیابی به اهداف مادی و تخصصی اشتباه گرفته و به این اهداف هم رسیده است. ولی صدایی که می‌گفته: خودت شو، هرگز خاموش نشده است. پس در ناامیدی لغزیده و در دام

۲۹۲



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



نیرنگی افتاده که در کمینش بوده است، بدون آن که تا امروز هم موضوع  
را به درستی دریافته باشد.

آیا امیدی برایش هست؟ دست کم به مطالب درست می‌اندیشد و به  
فریب‌های مذهبی دل نبسته است. ولی بسیار می‌ترسد. چگونه به او  
ببیموزم قوی باشد؟ یک بار گفت استحمام با آب سرد، پوست را قوی  
می‌کند. آیا برای قوی ساختن او هم نسخه‌ای موجود است؟ دریافته که ما  
زیر سلطه‌ی خواسته‌های خدا نیستیم، بلکه تحت فرمانروایی امیال زمانیم.  
پذیرفته که اراده‌ی ما در برابر 'چنین بود' نیرویی ندارد. آیا این  
توانایی در من هست که به او ببیموزم 'چنین بود' را به 'چنین اراده کردم'  
بدل کند؟

اصرار دارد که مرا با نام کوچک بخواند، گرچه می‌داند این را  
نمی‌پسندم. شکنجه‌ی ناچیزی است؛ آن قدر قوی هستم که رخصت این  
پیروزی حقیر را به او بدهم.

نامه‌ی فریدریش نیچه به لو سالومه

دسامبر ۱۸۸۲

لو،

رنجی که من می‌برم، با این پرسش که آیا تو، لو عزیز من، خود را  
بازخواهی یافت یا نه، هیچ ارتباط منطقی‌ای ندارد. هرگز مرا با انسان  
حقیری چون تو کاری نبوده است. انسانی:

نادان ولی سخت هوشیار

توانا در استفاده از دانسته‌ها

بی‌ذوق، ولی بی‌تزویر در اعتراف به این نقص

صریح و درستکار در امور حقیر، گاه تا مرز خیره سری

و دغل باز، در مقیاسی بزرگ‌تر و در تمامی حیات

بی‌رغبت به بخشیدن یا ستاندن

بزدل و ناتوان در عشق

با احساساتی همیشه بیمار تا مرز جنون

۲۹۳



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بی‌امتنان و بی‌آزرم در برابر نیکوکاران  
به‌ویژه  
غیر قابل اعتماد  
تربیت نشده  
خشن در نجابت  
دارای مغزی با بدوی‌ترین نشانه‌های حضور روح  
گر به صفت، یغماگری در لباس جانوری دست آموز  
دارای اصالتی حاصل از آشنایی با نجبا  
دارای اراده‌ای سترگ، در دستیابی به هدفی نه چندان بزرگ  
بدون پشتکار و خلوص  
شهوایتی که بی‌رحمانه نادیده انگاشته شده  
دچار خودمحوری کودکانه‌ی حاصل از پس‌رفت و تعلل جنسی  
بی‌مهر به انسان‌ها و عاشق خدا  
خواهان پیشرفت  
حیله‌گر ولی خوددار در برابر تمایلات شهوانی مردان

ارادتمند

ف.ن



پرستاران کلینیک لوزون به ندرت درباره‌ی آقای مولر، بیمار بستری در اتاق شماره‌ی سیزده، صحبت می‌کردند. حرف چندانی برای گفتن نبود. برای پرستاران پرکاری مثل آن‌ها، او یک بیمار نمونه بود. در طول هفته‌ی اول بستری، حمله‌ی همی‌کرانیا بر او عارض نشد. تقاضاهای کمی داشت و جز کنترل علائم حیاتی - نبض، درجه‌ی حرارت، تعداد تنفس و فشارخون - شش بار در روز، نیاز به مراقبت دیگری نداشت. پرستاران هم مانند خانم پکر، پرستار برویر، او را یک نجیب‌زاده‌ی واقعی می‌دانستند.

با وجود این روشن بود که او به خلوت خویش بها می‌دهد. هرگز مکالمه‌ای را آغاز نمی‌کرد. وقتی کارکنان یا سایر بیماران مورد خطاب قرارش می‌دادند، پاسخی مهربانانه ولی کوتاه دریافت می‌کردند. ترجیح می‌داد غذا را در اتاق خود صرف کند، پس از جلسات صبحگاهی با دکتر برویر (که به زعم پرستاران به ماساژ و درمان‌های الکتریکی می‌گذشت)، بیشتر روزش را تنها سپری می‌کرد، در اتاقش به نوشتن مشغول می‌شد و یا اگر هوا اجازه می‌داد، در حین گردش در حیاط، سردستی و با خط ناخوانایش یادداشت برمی‌داشت. در مورد موضوع نوشته‌هایش هر پرسشی را مؤدبانه منع می‌کرد. تنها چیزی که همه می‌دانستند این بود که او به زرتشت، پیامبر ایران باستان، علاقه‌ی زیادی دارد.



برویر تحت تأثیر تفاوتی قرار گرفته بود که میان رفتار آرام نیچه در کلینیک و لحن صریح و گاه جنگ‌جویانه‌ی او در کتاب‌هایش وجود داشت. وقتی این پرسش را با بیمارش در میان گذاشت، نیچه لبخندی زد و گفت: «راز بزرگی در میان نیست. وقتی کسی گوش نمی‌کند، طبیعی است که باید فریاد زد!» از زندگی در کلینیک راضی به نظر می‌رسید. به برویر گفت که نه تنها روزهایش دلپذیر و خالی از درد است، بلکه گفت و گوی روزانه‌شان با یکدیگر نیز برای فلسفه‌اش سودمند است. همواره فیلسوفانی مانند کانت<sup>۱</sup> و هگل را که به گفته‌ی او به شیوه‌ی ادبی و تنها برای فرهیختگان نوشته‌اند، حقیر می‌شمرد. فلسفه‌ی او درباره‌ی زندگی و برای زندگی بود. همیشه می‌گفت نیک‌ترین حقایق، خونین‌ترین آن‌هاست، زیرا که تجربیات زندگی خود شخص را شکافته و سربر آورده‌اند.

پیش از ارتباطش با برویر هرگز در صدد برنیامده بود فلسفه‌اش را عملاً مورد استفاده قرار دهد. او با مشکل کاربرد عملی فلسفه‌اش، با این منطق کنار آمده بود که اگر کسی توانایی درکش را نداشته باشد، ارزش مجادله نخواهد داشت و نمونه‌های برتر جامعه‌ی انسانی نیز خود به فرزاندگی او اذعان خواهند کرد، حتی اگر این اتفاق یکصد سال دیگر بیفتد! ولی رویارویی روزانه‌اش با برویر، باعث شد موضوع را جدی‌تر بگیرد.

با این وصف، روزهای خوش و پر بار لوزون، آن طور که به نظر می‌آمد، برای نیچه فرح‌انگیز نبود. حوادث درونی او را از پای درمی‌آورد. تقریباً هر روز، نامه‌هایی سرشار از خشم، اشتیاق و ناامیدی برای لوسالومه می‌نوشت. تصویر او پیوسته به ذهنش هجوم می‌آورد و از نیرویی که برای برویر و زرتشت لازم داشت و نیز از سعادت برخورداری از روزهای بی‌دردی لوزون می‌کاست.

اما زندگی برویر در طی هفته‌های نخست بستری شدن نیچه، چه در سطح و چه در ژرفا، سرشار از آزار و عذاب بود. ساعت‌هایی که در لوزون می‌گذشت، به برنامه‌ی سنگین روزانه‌اش تحمیل شده بود. قانون تغییرناپذیر

۱. Kant: (۱۷۲۴ - ۱۸۰۲) امانوئل کانت. فیلسوف آلمانی که با نظریات جامع و سیستماتیک در موضوعات علم، اخلاق و زیبایی‌شناسی، بر فلسفه‌ی پس از خود تأثیر فراوان گذاشت. (م)





طبابت وینی این بود که هر چه آب و هوا بدتر باشد، سر پزشک شلوغ‌تر است. هفته‌ها بود که زمستان سخت، آسمان خاکستری که بی‌وقفه می‌بارید، تند بادهای سرد شمالی و هوای سنگین و نناک وین، سیل بیماران را به مطبش سرازیر کرده بود.

بیماری‌های ماه دسامبر، دفتر ثبت بیماری‌های پرویر را پر کرده بود، التهاب برونش، ذات‌الریه، التهاب سینوس، ورم لوزه، التهاب گوش، التهاب حلق و آمفیژم. به علاوه، بیماران عصبی نیز کم نبودند. در آن هفته‌ی نخست دسامبر، دو بیمار جدید جوان با اسکروز منتشر<sup>۱</sup> به مطبش مراجعه کرده بودند. پرویر از این تشخیص بیزار بود: هیچ درمانی برایش نداشت و همواره با این معضل رو به رو بود که چگونه به بیماران جوانش بگوید چه سرنوشتی در انتظارشان است: پیشرفت ناتوانی و دوره‌هایی از ضعف، فلج یا نابینایی که هر آن ممکن بود آغاز شود.

در همان هفته دو بیمار جدید دیگر هم داشت که در آن‌ها هیچ‌گونه آسیب جسمانی یافت نمی‌شد و پرویر یقین داشت هر دو به هیپریابتیلا هستند. یکی زن میانسالی بود که در طی دو سال گذشته، هرگاه تنها رها می‌شد، دچار تشنج‌های انقباضی می‌شد. دیگری دختری هفده ساله بود که با گرفتگی و سفتی پاها مراجعه کرده بود و بدون در دست داشتن دو عصا یا دو چتر قادر به راه رفتن نبود. او در فواصل نامنظمی دچار تغییر سطح هوشیاری می‌شد و در این حالت عبارات عجیبی را فریاد می‌زد: «ولم کنید! گم شوید! مز اینجا نیستم! این، من نیستم!»

پرویر معتقد بود هر دو بیمار نامزد به‌کارگیری درمانی بودند که برای آن‌او به کار برده بود. ولی چنین درمانی بخش اعظم وقتش، شهرت تخصصی‌اش، تعادل روانی و زناشویی‌اش را از آن خود می‌کرد. گرچه با خود عهد کرده بود دیگر دست به چنین کاری نزنند، غیراخلاقی بود اگر دوباره به درمان‌های قدیمی نظیر رژیم‌های درمانی بی‌اثر، ماساژ عمقی و تحریک الکتریکی عضلات به روش دقیق ولی غیرمعتبر ویلهلم ارب<sup>۲</sup> که در کتاب راهنمای درمان‌های الکتریکی او آمده بود، رو آورد.

1. Disseminated Sclerosis 2. Wilhelm Erb



کاش می‌شد این دو بیمار را به طبیب دیگری ارجاع داد! ولی چه کسی؟ هیچ کس چنین بیماری نمی‌خواست. در دسامبر ۱۸۸۲، جز او، در وین و حتی تمامی اروپا، کسی نمی‌دانست هیستریا را چگونه درمان کند.

ولی پرویر از پای درآمده بود، نه به دلیل فشار زیاد کار تخصصی‌ای که بر دوشش بود، بلکه از شکنجه‌ی روانی‌ای که بر خود تحمیل کرده بود. جلسات چهارم، پنجم و ششم نیز از همان دستور جلسه‌ی پیشین تبعیت کردند: نیچه به او فشار می‌آورد که با موضوعات وجودی زندگی‌اش، خصوصاً نگرانی درباره‌ی بی‌هدفی، تطابق خود با دیگران و سلب آزادی از خویش، همین‌طور هراس از سالخوردگی و مرگ رو در رو شود. پرویر اندیشید اگر هدف نیچه افزایش ناراحتی من بوده، باید از پیشرفت من و کار خودش راضی باشد.

پرویر حقیقتاً احساس بدبختی می‌کرد. حتی بیش از پیش با ماتیلده بیگانه شده بود. اضطراب، از پای درش آورده بود. نمی‌توانست خود را از فشاری که در قفسه‌ی سینه حس می‌کرد، خلاص کند. مانند این بود که غولی بر سینه‌اش نشسته و قصد خرد کردن دنده‌هایش را دارد. تنفس سطحی شده بود. مرتب به خود یادآوری می‌کرد که عمیق‌تر نفس بکشد؛ ولی هرچه سعی می‌کرد، نمی‌توانست فشاری که او را در خود مجاله می‌کرد بیرون بریزد. جراحان آموخته بودند که برای خارج کردن مایع جنبی، لوله‌ای را در قفسه‌ی سینه جای دهند؛ گاه تصور می‌کرد که چنین لوله‌ای را از زیر بغل، به داخل قفسه‌ی سینه‌اش فرو کرده است تا اضطرابش بیرون کشیده شود. هر شب از رؤیاهای ترسناک و بی‌خوابی شدید رنج می‌برد. پس از چند روز ناچار شد برای به خواب رفتن، بیش از نیچه، کلرال مصرف کند. نمی‌دانست چقدر می‌تواند به این وضع ادامه دهد. آیا چنین حیاتی، به زندگی می‌ارزید؟ گاه فکر می‌کرد برای خاتمه دادن به آن می‌شود میزان زیادی ورونال مصرف کرد. بعضی از بیمارانش سال‌ها بود که چنین رنجی را تحمل می‌کردند. خوب، بگذار آن‌ها چنین کنند! بگذار به این زندگی بوج و محفر بچسبند. ولی او نه!

نیچه ظاهراً آنجا بود که به او کمک کند و مختصر آرامشی برایش فراهم آورد. زمانی که دلواپسی‌هایش را با او در میان گذاشت، او سرسری از آن‌ها



گذشت. معلوم است که رنج می‌بری، این بهایی است که برای بصیرت می‌پردازی. البته که دچار ترس شده‌ای، زندگی یعنی در خطر بودن. سعی کن قوی شوی! و اندرز داد: «تو گاو نیستی و من هم مبلغ نشخوار کردن نیستم.»  
دوشنبه شب، یعنی درست یک هفته پس از توافق‌شان، پرویر مطمئن شد که نقشی نیچه، جداً به بیراهه می‌رود. استدلال نیچه این بود که تخیلات مربوط به برتا، خدعه‌ای است زائیده‌ی بخشی از ذهن - یکی از میان‌برهای ذهن آدمی - تا او را از مواجهه با نگرانی‌های بسیار دردناک‌تر هستی که در صدد جلب توجه اویند، دور کند. نیچه اصرار داشت که رو در رو شدن با موضوعات وجودی، باعث محو شدن وسوسه‌ی برتا خواهد شد.

ولی وسوسه‌ها ناپدید نشد! تخیلات با درنده‌خویی، مقاومت را درهم می‌شکستند! بیش از این‌ها از او طلب می‌کردند: خواهان توجه بیشتر و سهم بیشتری از آینده‌اش بودند. پرویر باز به این فکر افتاد که تفسیری در زندگی‌اش ایجاد کند، راهی برای رهایی از این زندان زناشویی - فرهنگی - تخصصی بیابد و بازو به بازوی برتا از وین بگریزد.

یکی از این تخیلات بسیار نیرومند شد. تصور کرد یک شب هنگامی که به خانه بازگشته، همسایه‌ها و مأموران آتش‌نشانی را می‌بیند که در خیابان تجمع کرده‌اند. خانه‌اش در آتش می‌سوزد! او کتش را بر سر می‌کشد و نیروهای اطفاکنده‌ی حریق را پشت سر می‌گذارد، از پله‌ها بالا می‌رود تا وارد خانه‌ی در حال سوختن شود و خانواده‌اش را نجات دهد. ولی شعله و دود، نجات را غیرممکن کرده است. بیهوش می‌شود و به وسیله‌ی یکی از مأموران بیرون آورده می‌شود، مأمور به او می‌گوید همه‌ی خانواده‌اش از بین رفته‌اند: ماتیله، روبرت، برتا، دورا، مارگارتا و یوهانس. همه شجاعتش را در اقدام برای نجات خانواده تحسین می‌کنند، همه در فقدانی که برایش پیش آمده است، ماتم می‌گیرند. او به شدت سوگوار است و اندوهش در سخن نمی‌گنجد. ولی دیگر آزاد است! آزاد برای رسیدن به برتا، آزاد برای فرار با او به ایتالیا یا امریکا و آزاد در شروع یک زندگی دوباره.

ولی آیا این کافی است؟ آیا برتا برای او بیش از حد جوان نیست؟ آیا علایق آن‌ها مشابه است؟ آیا عشق پایدار می‌ماند؟ به محض پدید آمدن این



پرسش‌ها، ذهنش دوباره به ابتدای مسیر باز می‌گشت: دوباره در خیابان است و به خانه‌اش که در میان شعله‌های آتش می‌سوزد، می‌نگرد!

این تخیلات در برابر وقفه و از هم گسیختن مقاومت می‌کرد: وقتی شروع می‌شد، باید به پایان می‌رسید. حتی گاه در فاصله‌ی کوتاه میان ملاقات دو بیمار به سراغش می‌آمد و برویر خود را در حالی می‌دید که رو به روی خانه‌ی در حال سوختن ایستاده است. اگر خانم بکر در چنین فواصلی به اتاقش وارد می‌شد، این طور وانمود می‌کرد که یادداشت برمی‌دارد و به پرستار اشاره می‌کرد برای لحظه‌ای تنه‌اش بگذارد.

وقتی در خانه بود، نمی‌توانست بدون تحمل موجی از احساس گناه به خاطر قرار دادن صاتیله در خانه‌ی مشتعل، به او نگاه کند. پس کمتر نگاهش می‌کرد و بیشتر وقتش را در آزمایشگاه و تحقیق روی کیبوترانش می‌گذراند. عصرها پیش از پیش به کافه می‌رفت، دوبار در هفته با دوستانش تاروک بازی می‌کرد، بیماران بیشتری را در مطب می‌پذیرفت و پیش از پیش خسته به خانه بازمی‌گشت.

و برنامه‌ی درمان نیچه چه شده بود؟ دیگر مثل گذشته برای کمک به او فعال نبود. به این فکر جدید پناه آورده بود که: شاید بهترین راه برای کمک به نیچه، آن است که اجازه دهد نیچه به کمک او بیاید! وضع نیچه خوب به نظر می‌رسید. دیگر ناچار به مصرف زیاد داروها نبود، با تنها نیم گرم کلرال به خواب می‌رفت، اشتهاش خوب شده بود، دیگر درد معده نداشت و حمله‌ی میگردن بازننگشته بود.

حالا دیگر برویر به ناامیدی خویش و نیازمندی‌اش به کمک کاملاً اذعان داشت. دست از فریب خویش برداشته بود و دیگر وانمود نمی‌کرد برای خاطر نیچه با او به گفت و گو می‌نشیند، یا این که جلسات گفت و گو، بهانه‌هایی ماهرانه‌اند تا نیچه را به صحبت درباره‌ی ناامیدی‌اش ترغیب کنند. برویر از فریبندگی درمان با سخن گفتن در شگفت بود. این روش مجذوبش می‌کرد؛ تظاهر به شرکت در یک درمان، خود نوعی پذیرفتن آن است. سبک کردن خویش، شریک کردن دیگری در بدترین رازهای درونی و برخوردار شدن از توجه انحصاری فردی که در بیشتر موارد انسان را درک می‌کند، می‌پذیرد و





حتی او را می‌بخشاید، با نشاط همراه بود. حتی اگر بعضی جلسات باعث می‌شد احساس بدتری داشته باشد، باز هم با بی‌قراری در انتظار جلسه‌ی بعد می‌ماند. اعتمادش به خرد و توانایی‌های نیچه افزایش یافته بود. دیگر یقین داشت نیچه نیروی لازم برای علاج او را داراست. کاش او، برویر، نیز به این نیرو دست می‌یافت!

و شخص نیچه چگونه؟ برویر مطمئن نبود رابطه‌اش با نیچه، هنوز تنها یک رابطه‌ی تخصصی باشد. قطعاً او مرا بهتر می‌شناسد، یا دست کم، بیش از هر کس دیگری در این دنیا، درباره‌ی من می‌داند. آیا او را دوست دارم؟ آیا او مرا دوست دارد؟ آیا دوست یکدیگریم؟ برویر در مورد پاسخ هیچ یک از این سؤالات و یا این سؤال که آیا می‌تواند به کسی علاقه پیدا کند که تا این حد خود را از دیگران دور نگه می‌دارد، مطمئن نبود. آیا می‌توانم با او صادق باشم؟ یا من هم روزی به او خیانت خواهم کرد؟

بعد اتفاقی غیرمنتظره رخ داد. یک روز صبح، پس از ترک نیچه به مطبخ بازگشت و طبق معمول به احوال‌پرسی با خانم بکر پرداخت. خانم بکر فهرست دوازده نفره‌ای از بیماران را که حضورشان در مطب، با علامت قرمزی مشخص شده بود، همراه با پاکت نامه‌ی آبی پرچین و چروکی به دستش داد و او دستخط لو سالومه را روی پاکت شناخت. پاکت را گشود و کارت‌های با حاشیه‌ی نفره‌ای، از آن بیرون کشید:

۱۱ دسامبر ۱۸۸۲

دکتر برویر،

امیدوارم امروز بعدازظهر شما را ملاقات کنم.

لو

لو! برویر اندیشید فراری برای نامیدن او با اسم کوچک در میان نبود! بعد متوجه شد خانم بکر چیزی می‌گوید.

در حالی که اخمی در پیشانی همیشه صافش داشت، توضیح داد: «آن دوشیزه‌ی روسی، یک ساعت پیش، سرزده وارد شد و خواست شما را ببیند.»

۳۰۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من به خود اجازه دادم که او را از برنامه‌ی سنگین صبحگاهی شما باخبر کنم؛ گفت ساعت پنج بازمی‌گردد. گفتم برنامه‌ی بعد از ظهرتان هم به همان اندازه سنگین است. بعد او نشانی پرفسور نیچه را در وین از من خواست، ولی من گفتم اطلاعی ندارم و باید در این مورد با خود شما صحبت کند. آیا کار درستی کردم؟»

«البته، خانم بکر. کار شما مطابق معمول صحیح بوده است. ولی شما پریشان به نظر می‌رسید، این طور نیست؟» پرویر می‌دانت که او نه تنها لو سالومه را در دیدار اول نپسندیده است، بلکه به دلیل همه‌ی اتفاقات ناگواری که برای نیچه رخ داده است، او را سرزنش می‌کند. عیادت‌های روزانه از کلینیک لوزون، چنان برنامه‌ی مطب پرویر را تحت فشار قرار داده بود که دیگر به‌ندرت فرصت می‌کرد در حال پرستارش دقیق شود.

«راستش را بخواهید دکتر پرویر، سرزده آمدنش به مطب شما که تا این اندازه شلوغ است و این توقع بی‌جا که شما آماده‌ی ملاقات با او باشید و این که احساس می‌کند باید مقدم بر سایرین باشد، مرا عصبانی کرده است. بدتر از همه این که نشانی پرفسور را از من می‌خواهد! درست مثل این که شما و پرفسور را تعقیب می‌کند!»

پرویر بالحن آرامش بخشی گفت: «به همین دلیل می‌گویم کار شما صحیح بوده است. با احتیاط عمل کرده‌اید، او را به من ارجاع داده‌اید و ضمناً در حفظ اسرار بیماران مان هم کوشا بوده‌اید. بهتر از این نمی‌شد عمل کرد. حالا خانم ویتزر را به داخل راهنمایی کنید.»

حدود پنج و پانزده دقیقه بود که خانم بکر، ورود دوشیزه سالومه را اعلام کرد و بی‌معطلی به اطلاع پرویر رساند که هنوز پنج بیمار دیگر در انتظار هستند. «چه کسی را به داخل بفرستم؟ خانم مایر تقریباً دو ساعت منتظر شده است.»

پرویر ناراحت شد. می‌دانت لو سالومه توقع دارد بی‌معطلی دیده شود.

«خانم مایر را راهنمایی کنید، بعد از ایشان، دوشیزه سالومه را خواهم دید.»



بیست دقیقه بعد، وقتی برویر در میانه‌ی نوشتن یادداشتش درباره‌ی خانم مایر بود، خانم بکر، لوسالومه را تا داخل دفتر همراهی کرد. برویر از جا پرید و لب‌ها را بر دستی که به سویش پیش آمده بود، فشرد. از آخرین دیدار تاکنون، تصویر لو در نظر برویر کمرنگ شده بود. حال در برخورد دوباره، باز او را بسیار زیبا می‌یافت. دخترش ناگهان چقدر روشن‌تر شده بود!

«آه، دوشیزه‌ی محترم، چه سعادت‌ی! فراموش کرده بودم!»

«به این زودی مرا فراموش کرده بودید، آقای دکتر؟»

«نه، فقط فراموش کرده بودم که دیدار شما چه سعادت‌ی است.»

«پس این بار با دقت بیشتری نگاهم کنید. این طرف.» لوسالومه با عشو‌گری سرش را ابتدا به راست و سپس به چپ چرخاند: «و حالا این طرف. به من گفته‌اند نیم رخ چپم زیباتر است. آیا شما هم همین‌طور فکر می‌کنید؟ ولی بگویید بینم، یادداشت کوچک مرا خواندید؟ باعث رنجش شما نشد؟»

«رنجش؟ البته که نه. ولی از زمان کوتاهی که می‌توانم به شما اختصاص دهم، آزاده‌ام. شاید تنها یک ربع فرصت داشته باشیم.» وقتی لو آرام و با وقار و مانند این که همه‌ی فرصت دنیا را در اختیار دارد، بدون تعارف نشست، برویر نیز یک صندلی پیش کشید و کنارش قرار گرفت: «دیدید که اتاق انتظار شلوغ است. متأسفانه امروز وقت آزاد ندارم.»

«اضافه کرد:» «مجبورم چند بیمار دیگر را هم در منزل‌شان عیادت کنم. شب هم باید در جلسه‌ی انجمن پزشکان شرکت کنم.»

«این بهایی است که برای موفقیت‌تان می‌پردازید، آقای پرفسور.»

برویر هنوز نمی‌خواست از این مطلب بگذرد: «دوشیزه‌ی عزیز، بگویید بینم چرا این‌گونه پرخطر زندگی می‌کنید؟ چرا به من نمی‌نویسید تا وقتی برای‌تان منظور کنم؟ بعضی روزها، حتی برای یک لحظه هم وقت ندارم و گاه برای مشاوره به شهر فرا خوانده می‌شوم. ممکن است شما به وین بیاید و اصلاً نتوانید مرا ملاقات کنید. چرا خطر سفری بیهوده را می‌پذیرید؟»

«همه‌ی عمرم مرا از چنین خطرهایی برحذر داشته‌اند. با این حال، حتی یک بار هم مأیوس نشده‌ام. امروز و این لحظه را در نظر بگیرید! من اینجا، در



حال گفت و گو با شما هستم. شاید بتوانم در وین بمانم و فردا هم شما را ملاقات کنم. پس چرا باید رفتاری را تغییر دهم که همیشه نتیجه‌ی مطلوب داشته است؟ به علاوه، من بسیار بی‌پروا هستم. اغلب نمی‌توانم از قبل برای تان بنویسم، چون نقشه‌ای برای آینده ندارم. در یک آن تصمیم می‌گیرم و به سرعت نیز عمل می‌کنم.»

لو آرام ادامه داد: «ولی دکتر پرویر عزیزم، هیچ یک از این‌ها منظور پرسش من درباره‌ی رنجش شما از یادداشت‌م نبود. آیا از اقدام خودمانی‌ام و استفاده از نام کوچکم نرنجیدید؟ بسیاری از وینی‌ها بدون القاب رسمی‌شان، احساس تهدید یا برهنگی می‌کنند، ولی من از احترام زیاد و غیرضروری بیزارم. ترجیح می‌دهم مرا لو بنامید.»

پرویر اندیشید: خدای من، چه زن نیرومند و برانگیزاننده‌ای است، این زن! با وجود ناراحتی از این وضع، هر اعتراضی به معنای هم زبان شدن با وینی‌های بد اخم و مغرور بود. ناگهان متوجه موقعیت سختی شد که چند روز پیش برای نیچه فراهم کرده بود. ولی او و نیچه هم سن و سال بودند، در حالی که لو سالومه نصف سن او را داشت.

«البته، با کمال میل. من هرگز با موانعی که بین ما قرار گیرد، موافق نخواهم بود.»

«خوب، به این ترتیب مرا لو خواهید نامید. درباره‌ی بیماری که بیرون در انتظارند، خاطر جمع باشید که من برای تخصص شما احترام زیادی قایلیم. در واقع، من و دوستم، پل ره، نقشه‌هایی برای وارد شدن به دانشکده‌ی پزشکی داریم و اغلب در این باره گفت و گو می‌کنیم. بنابراین به تعهد شما نسبت به بیماران تان ارج می‌نهم و فوراً بر سر اصل مطلب می‌روم. حتماً حدس زده‌اید که امروز با پرسش‌ها و اطلاعات مهمی درباره‌ی بیماران به اینجا آمده‌ام، البته اگر شما هنوز ملاقاتش می‌کنید. از پرفسور اووریک شنیدم که او بازل را ترک کرده و برای مشاوره نزد شما آمده است. چیز بیشتری نمی‌دانم.»

«بله، ما یکدیگر را ملاقات کردیم. ولی بگویید بینم دوشیزه، چه اطلاعات مهمی با خود آورده‌اید؟»





«نامه‌های نیچه، که همگی بسیار پرشور، خشمگین و درهم و برهم است، گاه به نظر می‌رسد دیوانه شده است. بفرمایید.» و چند کاغذ به دست برویر داد. «امروز، در حالی که منتظر ملاقات با شما بودم، آن‌ها را برای‌تان رونویسی کردم.»

برویر به صفحه‌ی نخست دست‌نوشته‌ی مرتب لو سالومه نگریست:

آه، مالیخولیای من... کجاست دریایی که به راستی بتوان در آن غرق شد؟ من همان مختصری را که داشتم نیز از دست دادم: نام نیکم و اعتماد چند تن. دوستم، ره را نیز باید از دست بدهم. همه‌ی این سال را به دلیل شکنجه‌های هولناکی که حتی هم اکنون نیز مرا در خود گرفته‌اند، از دست داده‌ام.  
انسان دوستانش را سخت‌تر از دشمنانش می‌بخشد.

با این که هنوز نوشته‌های زیادی باقی بود، برویر ناگهان دست از خواندن برداشت. با وجود جذابیت سخنان نیچه، می‌دانست خواندن هر خط، خیانتی است که در حق بیمارش مرتکب می‌شود.

«خوب، دکتر برویر، نظرتان در مورد این نامه‌ها چیست؟»

«دوباره بگویید چرا احساس کردید من باید این‌ها را ببینم.»

«خوب، من همه‌ی این‌ها را یک جا دریافت کردم. پل آن‌ها را از من پنهان

کرده بود، ولی خودش به این نتیجه رسید که چنین حقی ندارد.»

«ولی چرا ضروری است که من آن‌ها را ببینم؟»

«بخوانید! ببینید نیچه چه می‌گوید! فکر کردم لازم است این اطلاعات با یک طیب در میان گذاشته شود. او به خودکشی اشاره می‌کند. وانگهی، بسیاری از نامه‌ها، کاملاً درهم و برهم است: نکند نیروی عقلانی‌اش رو به زوال است؟ و دیگر این که من یک انسانم، نمی‌توانم نسبت به این همه تهاجم تلخ و دردناک بی‌تفاوت باشم. صراحتاً بگویم، به کمک شما نیاز دارم!»

«چه جور کمکی؟»



«برای نظرات شما احترام قایلیم. شما مشاهده‌گر حاذقی هستید. آیا من را این‌گونه می‌بینید؟» نامه‌ها را ورق زد: «به این اتهامات گوش کنید: ذنی بدون حسایت... فاقد روح... ناتوان در عشق... حيله گر... خشن در نجابت... یا به این یکی: "بغماگری در لباس جانوری دست‌آموز." یا این یکی: "تو جانی واجب‌الاعدام حقیری هستی و من پیش از این تو را تجسم پاکدامنی و نیکامی می‌دانستم."»

برویر سرش را به شدت تکان داد: «نه، نه، البته که من چنین دیدی نسبت به شما ندارم. ولی با این چند ملاقات کاری و کوتاهی که داشته‌ایم، نظر من چقدر ممکن است ارزش داشته باشد؟ آیا کمکی که از من انتظار دارید، حقیقتاً همین است؟»

«همین قدر می‌دانم بیشتر نوشته‌های نیچه، بدون فکر، از روی خشم و برای تنیه من نوشته شده‌اند. شما با او صحبت کرده‌اید. مطمئنم درباره‌ی من هم با او سخن گفته‌اید. باید بدانم حقیقتاً در مورد من چه فکر می‌کند. درخواست من از شما این است. درباره‌ی من چه می‌گویید؟ آیا واقعاً از من بیزار است؟ آیا مرا چنین هیولایی می‌داند؟»

برویر برای چند لحظه ساکت ماند و به همه‌ی معانی پرسش‌های لو سالومه فکر کرد.

لو ادامه داد: «اینجا نشسته‌ام و سؤالات زیادی دارم، در حالی که پاسخ پرسش‌های قبلی‌ام را نگرفته‌ام. آیا موفق شدید او را به حرف زدن تشویق کنید؟ آیا هنوز ملاقاتش می‌کنید؟ آیا پیشرفتی داشته‌اید؟ آیا توانسته‌اید به درمانگر ناامیدی بدل شوید؟»

مکشی کرد و در انتظار پاسخ، مستقیم به چشمان برویر خیره شد. برویر احساس می‌کرد از هر سو فشار بر او، در حال افزایش است. از سوی لو سالومه، نیچه، ماتیلده، بیماران منتظرش و خانم بکر. دلش می‌خواست فریاد بزند.

در نهایت، نفس عمیقی کشید و پاسخ داد: «دوشیزه‌ی عزیز، متأسفم که باید بگویم به هیچ‌وجه نمی‌توانم سؤالات‌تان را پاسخ دهم.»



او با تعجب بانگ زد: «به هیچ وجه، دکتر پرویر؟ نمی فهمم.»  
«موقعیت مرا در نظر بگیرید. گرچه سؤالات شما همگی معقول است، ولی پاسخ به آنها، به معنای رعایت نکردن حریم خصوصی بیمار است.»  
«این جمله به این معناست که او بیمار شماست و شما هنوز او را می بینید؟»  
«افسوس که حتی این سؤال‌تان را هم نمی توانم پاسخ دهم!»  
لوک به تدریج متغیر می شد، گفت: «ولی موضوع در مورد من فرق می کند. من نه بیگانه‌ام و نه از طلبکارانم.»  
«در اینجا انگیزه‌ی سؤال‌کننده اهمیت ندارد. آنچه مهم است حق بیمار برای حفظ اسرارش است.»

«ولی ما با یک مورد عادی مراقبت پزشکی روبه‌رو نیستیم! همه‌ی این برنامه، نقشه‌ی من بود! مسؤلیت آوردن نیچه نزد شما برای درمان ناامیدی‌اش با من است. یقیناً این حق من است که از نتیجه‌ی کوشش مطلع شوم.»

«بله، مانند این است که آزمونی را طراحی کنید و بخواهید از نتیجه‌اش مطلع شوید.»

«دقیقاً. شما می خواهید مرا از چنین حقی محروم کنید؟»  
«ولی اگر بگوییم که این کار، همه‌ی آزمون را به خطر می اندازد، چه؟»  
«چطور چنین چیزی ممکن است؟»

«به قضاوت من در این مورد اعتماد کنید. به خاطر داشته باشید که شما مرا انتخاب کردید، چون مرا متخصص این کار می دانستید. پس ازتان می خواهم با من مانند یک متخصص رفتار کنید.»

«ولی دکتر پرویر، من ناظر یا تماشاگر بی طرف این اتفاق نیستم که با کنجکاوی‌ای بیمارگونه بخواهم از سرنوشت قربانی مطلع شوم. نیچه برای من مهم بوده و هست. به علاوه، همان‌طور که قبلاً گفتم، در مورد پریشانی او احساس مسؤلیت می کنم.» صدایش تیزتر شد: «من حق دارم بدانم.»

«بله، ناراحتی را حتی در صدای شما حس می کنم. ولی به عنوان یک طیب، باید اول به بیمارم ببینم و خود را با نیازهایش هماهنگ کنم. شاید



روزی که به نقشه‌ی خود برای پزشک شدن جامه‌ی عمل پوشانید، وضع مرا بهتر درک کنید.

«و پریشانی من هیچ ارزشی ندارد؟»

«من از پریشانی شما، پریشان می‌شوم، ولی کاری از دستم برنمی‌آید. باید پیشنهاد کنم از دیگری کمک بگیرید.»

«ممکن است نشانی نیچه را به من بدهید؟ تنها از طریق اوورپک می‌توانم با او تماس بگیرم که ممکن است نامه‌هایم را به او نرساند!»

بالاخره پرویر از بافشاری لو سالومه، خشمگین شد و موضع روشن‌تری اتخاذ کرد: «شما درباره‌ی وظیفه‌ی پزشکان در برابر بیماران‌شان، سؤالات سختی مطرح می‌کنید. مرا به‌ناچار در موقعیت‌هایی قرار می‌دهید که برای‌شان آمادگی ندارم. ولی حالا معتقدم که نمی‌توانم چیزی به شما بگویم، نه درباره‌ی نشانی‌اش، نه موقعیتش و نه حتی در این باره که آیا هنوز بیمار من هست یا خیر. و درباره‌ی بیماران، دوشیزه سالومه، از جا برخاست و ادامه داد: «دیگر باید به کسانی که در انتظارم هستند، برسم.» وقتی لو سالومه هم داشت از جا برمی‌خاست، پرویر نامه‌هایی را که آورده بود به دستش داد: «باید این‌ها را به شما بازگردانم. علت آوردن‌شان را درک می‌کنم. ولی اگر همان‌طور که خودتان می‌گویید، نام‌تان هم برای او زهر است، راهی برای استفاده از این نامه‌ها موجود نیست. معتقدم حتی خواندن‌شان هم درست نیست.»

لو به سرعت نامه‌ها را گرفت، لوله کرد و بدون یک کلمه حرف خارج شد. پرویر ابروانش را صاف کرد و دوباره بر صندلی نشست. آیا این آخرین باری بود که لو سالومه را می‌دید؟ شک داشت! وقتی خانم بکر وارد شد و پرسید که آیا می‌تواند آقای پففرمان<sup>۱</sup> را که در اتاق انتظار به شدت سرفه می‌کرد، به داخل راهنمایی کند یا نه، پرویر از او خواست چند دقیقه صبر کند. «تا وقتی بخواهید صبر می‌کنم، دکتر پرویر، فقط به من اطلاع دهید. شاید یک فنجان چای داغ بد نباشد؟» ولی او سرش را به علامت نفی تکان داد و بعد، وقتی دوباره تنها ماند، چشمانش را به امید استراحت بست. ولی تصاویر برتا هجوم آورد.

---

1. Pfefferman





برویر هرچه بیشتر به ملاقات لوسالومه می‌اندیشید، خشمگین‌تر می‌شد. خشمش، نه متوجه او، که متوجه نیچه بود. تنها احساسی که می‌توانست نسبت به لو داشته باشد، ترس بود. تمام مدتی که نیچه او را به دلیل دلمشغولی‌اش با برتا سرزنش می‌کرد و آن را تغذیه از آب‌شخور شهوت و یا جست‌وجوی ذهن در میان زباله‌ها می‌نامید، خود به تغذیه‌ای حریصانه و جست‌وجویی مشابه مشغول بود!

نه، او نباید حتی یک کلمه از آن نامه‌ها را می‌خواند. ولی به موقع به این فکر نیفتاده بود و حالا نمی‌دانست با آنچه دیده و خوانده، چه کند. هیچ! از نامه‌ها و از ملاقات لوسالومه نمی‌توانست سخنی به میان آورد.

عجیب این که او و نیچه در این دروغ مشترک بودند و هر یک سعی داشت لوسالومه را از دیگری پنهان کند. آیا این پنهان‌کاری همان قدر که او را تحت تأثیر قرار می‌داد، نیچه را هم متأثر می‌کرد؟ آیا نیچه هم احساس تبه‌کاری یا گناه داشت؟ آیا می‌شود از این احساس گناه به سود نیچه استفاده کرد؟



شبه صبح، پرویر هنگام بالا رفتن از پلکان مرمرین و تا رسیدن به اتاق شماره‌ی سیزده، با خود می‌گفت که احتیاط کن، به فکر حرکتی افراطی نباش! اتفاق مهمی در شرف وقوع است. بین تنها در عرض یک هفته چقدر پیشرفت کرده‌ایم!

پرویر بلافاصله پس از اتمام معاینه‌ی مختصرش، به نیچه گفت: «فریدریش، من دیشب رؤیای عجیبی در موردت دیدم. خواب دیدم در آشپزخانه‌ی یک رستوران هستم. آشپزها با شلختگی، روغن زیادی کف آنجا ریخته بودند. من لغزیدم و یک تیغ صورت‌تراشی از دستم به زمین افتاد و در شکاف کف فرو رفت. بعد تو آمدی، اما شیه خودت نبود. لباس یک زنرال را بر تن داشتی، ولی می‌دانستم تو هستی. خواستی در بیرون آوردن تیغ به من کمک کنی. گفتم این کار را نکن، داری تیغ را بیشتر به داخل می‌رانی. ولی ادامه دادی و تیغ بیش از پیش در شکاف فرو رفت. تیغ در شکاف گیر کرده بود و هر بار می‌خواستم آن را بیرون بکشم، انگشتانم را می‌بریده. مکنی کرد و نگاه مشتاق خود را به نیچه دوخت: «نظرت درباره‌ی این رؤیا چیست؟»

«خودت درباره‌اش چه فکر می‌کنی، یوزف؟»

«بیشترش، مثل بیشتر رؤیاهایم بی‌معنی است، ولی بخشی که در ارتباط با توست، باید معنی‌دار باشد.»

«آیا هنوز می‌توانی رؤیا را در ذهنت ببینی؟»

پرویر سری به تأیید تکان داد.

«به نگاه کردن ادامه بده و درباره‌اش به بخاری پاک کنی پرداز.»

پرویر مردد بود و وحشت‌زده به نظر می‌رسید، ولی بعد سعی کرد تمرکز کند: «بگذار ببینم، من چیزی را می‌اندازم. تیغ صورت‌تراشی ام را، و بعد تو از راه می‌رسی.»

«در لباس یک زنرال.»

«بله، در حالی که مثل یک زنرال لباس پوشیده‌ای، از راه می‌رسی و سعی می‌کنی کمک کنی، ولی کمکی نمی‌کنی.»



«در واقع، کار را بدتر می‌کنم. تیغ را عمیق‌تر فرو می‌برم.»  
«خوب، همه‌ی این‌ها با چیزی که این مدت بیان کرده‌ام، مطابقت دارد.  
همه چیز رو به وخامت است: وسواسم در مورد برتا، تجسم خانگی در حال  
سوختن و بی‌خوابی. باید روش‌مان را تغییر دهیم!»  
«و چرا من در لباس زُنرال ظاهر شده‌ام؟»

«خوب، تفسیر این بخش ساده است. این لباس، نشانه‌ی متش مفرورانه،  
سخنان شاعرانه و بیانیه‌هایی است که صادر می‌کنی. پرور با جسارتی که از  
اطلاعات جدید لو سالومه در خود می‌یافت، ادامه داد: «این مسأله، نشانه‌ی  
این است که مایل نیستی در بک امر زمینی به من پیوندی. برای مثال، مشکل  
من با برتا را در نظر بگیر. من به دلیل ارتباط کاری‌ام با بیماران، می‌دانم که  
چقدر مسائل عشقی در رابطه با جنس مخالف شایع است. در واقع، کسی نیست  
که درد عشق را نجشیده باشد. گوته<sup>۱</sup> هم این را می‌دانست و به همین دلیل  
غم‌های ورتو جوان<sup>۲</sup>، تا این اندازه نیرومند است: بیماری عشق او، چیزی حقیقی  
را در انسان تحت تأثیر قرار می‌دهد. حتماً این اتفاق برای تو هم افتاده است.»  
چون پاسخی از نیچه نگرفت، بیشتر او را تحت فشار قرار داد: «حاضر  
م‌باشم که تو هم تجربه‌ی مشابهی داشته‌ای. چرا آن را با من در میان  
نمی‌گذاری تا با هم برابر شویم و به صحبت صریح در این مورد بنشینیم؟»  
«تا دیگر زُنرال و سرباز و قدرتمند و ناتوان در میان نباشد! آخ،  
متأسفم یوزف. من پذیرفته بودم که در مورد قدرت صحبتی نکنم، حتی اگر  
مسأله‌ی قدرت، چنان واضح و روشن باشد که زندگی ما را هدف قرار دهد! در  
مورد عشق، سخنان را انکار نمی‌کنم؛ انکار نمی‌کنم که همه‌ی ما - و من نیز -  
درد آن را چشیده‌ایم.»

نیچه ادامه داد: «به ورتو جوان اشاره کردی، ولی بگذار کلمات گوته را به  
تو یادآوری کنم: «مرد باش و از کسی جز خویش پیروی نکن! جز خویش! می‌دانی

۱. Goethe (۱۸۳۲ - ۱۷۹۴) یوهان ولفگانگ فون گوته، نویسنده، شاعر و فیلسوف بزرگ آلمانی که  
برجسته‌ترین شخصیت ادبی دوره‌ی رمانتیک آلمان به شمار می‌رود. (م)  
۲. نام کتابی از گوته که فهرمان آن، ورتو در نهایت دست به خودکشی می‌زند. (م)



این جمله را به چاپ دوم اضافه کرد، زیرا بسیاری از مردان جوان به پیروی از ورتردست به خودکشی زده بودند؟ نه یوزف، نکته‌ی مهم در اینجا، این نیست که من روش خود را به زبان آورم، بلکه این است که تو را یاری کنم تا با روش خویش از عهده‌ی ناامیدی‌ات برآیی. و در مورد تیغ موجود در رؤیا چه داری بگویی؟

برویر تأمل کرد. اعتراف نیچه به این که او هم درد عشق را حس کرده، رازگویی بزرگی بود. آیا باید بیش از این او را ترغیب کرد؟ نه، فعلاً کافی است. اجازه داد توجهش به خودش باز گردد.

«علت وجود تیغ را در رؤیا نمی‌دانم.»

«قوانین ما را به یاد بیاور، یوزف. سعی نکن استدلال کنی. فقط به بخاری پاک کنی پرداز. هرچه به فکرت می‌رسد، به زبان بیاور. چیزی را از قلم نینداز.» نیچه تکیه داد، چشمانش را بست و منتظر پاسخ برویر ماند.

«تیغ، تیغ، دیشب یکی از دوستانم را دیدم، چشم پزشکی به نام کارل کالر<sup>۱</sup> که کاملاً صورتش را می‌تراشد. امروز صبح فکر کردم ریشم را بتراشم، ولی من خیلی وقت‌ها به این موضوع فکر می‌کنم.»

«ادامه بده!»

«تیغ، میج دست، بیماری دارم، مرد جوانی که از هم‌جنس‌گرایی خود افسرده شده بود و چند روز پیش هر دو مجش را با تیغ برید. امروز باید به عیادتش بروم. نام او هم اتفاقاً یوزف است. گرچه من به زدن رگ دستم فکر نمی‌کنم، ولی همان‌طور که قبلاً هم به تو گفته‌ام، به خودکشی فکر می‌کنم. تنها در حد یک فکر است و نقشه‌ای در پی ندارد. احساس می‌کنم از اقدام به کشتن خود بسیار دور هستم. احتمالاً چیزی بیشتر از فکر سوزاندن خانواده‌ام در آتش یا بردن برتا به امریکا نیست. با وجود این، بیش از پیش به خودکشی می‌اندیشم.»

۱. Carl Koller (۱۸۵۷ - ۱۹۴۴) چشم پزشک امریکایی چک تبار که با معرفی کوکائین به عنوان بی‌حس‌کننده‌ی موضعی در سال ۱۸۸۴، بی‌حسی موضعی مدرن را بنیان نهاد. او در دوره‌ی عمومی در بیمارستان عمومی وین با فروید هم‌دوره بود. (م)





نیچه تذکر داد: «همه‌ی متفکران بزرگ به خودکشی می‌اندیشند. این فکر، مایه‌ی تملی ما در گذر از شب و تاریکی است. چشمانش را گشود و به سوی پروپر برگشت: «گفتی باید راه دیگری را برای کمک به تو بیازمایم. چه راهی؟»

«حمله‌ی مستقیم به وسواس! وسواس، در حال نابود کردن من و ستاندن همه‌ی زندگی‌ام است. من در اکنون زندگی نمی‌کنم؛ در گذشته یا آینده‌ای روزگار می‌گذرانم که هرگز نخواهد آمد.»

«ولی دیر یا زود وسواس تو تسلیم می‌شود، یوزف. طرح من کاملاً دقیق است. واضح است که پشت این وسواس‌ها، ترس‌های ابتدایی وجودی خوابیده‌اند. روشن است که هرچه صریح‌تر به این ترس‌ها پردازیم، وسوسه‌ها قوی‌تر می‌شود. نمی‌بینی که وسواس، توجهات را از این حقایق ژرف زندگی برمی‌گرداند؟ این راه، تنها راهی است که ترس‌های تو را نسکین می‌دهد.»

«ولی فریدریش، در این زمینه توافق داریم. من به دیدگاه تو علاقه‌مند شده‌ام و به صحت طرح معتقدم. ولی حمله‌ی مستقیم به وسواس‌های من، به معنی از اعتبار افتادن این طرح نیست. یک بار وسواس مرا به قارچ یا علف هرزه تشبیه کردی. موافقم، و ضمناً قبول دارم که اگر مدت‌ها پیش، ذهنم را جور دیگری پرورش می‌دادم، این وسواس در وجودم ریشه نمی‌دواند. ولی حالا اینجاست، باید ریشه‌کن و بیرون کشیده شود. راهی که تو در پیش گرفته‌ای، بیش از حد آهسته است.»

نیچه روی صندلی اش جا به جا شد. معلوم بود از انتقاد پروپر پریشان شده است: «پیشنهاد خاصی برای ریشه‌کن کردنش داری؟»

«من اسیر وسواسم: این وسواس هرگز به من اجازه‌ی فرار نمی‌دهد. به همین دلیل است که از تجربه‌ی تو در مواجهه با چنین دردی و روش‌هایی که برای فرار از آن در پیش گرفته‌ای، می‌پرسم.»

نیچه پاسخ داد: «ولی این دقیقاً همان کاری بود که می‌خواستم هفته‌ی پیش انجام دهم، زمانی که از تو خواستم از فاصله‌ای دور به تماشا‌ی خودت بنشینی. یک چشم‌انداز وسیع، همواره از شدت مصیبت می‌کاهد. اگر به



اندازه‌ی کافی صعود کنیم، به ارتفاعی می‌رسیم که در آن، مصیبت دیگر مصیبت بار جلوه نمی‌کند.

برویر بیش از پیش ناراحت می‌نمود: «بله، بله، بله. این را با منطقم درک می‌کنم. ولی فریدریش، این جمله‌ی ارتفاعی که مصیبت در آن، دیگر مصیبت بار جلوه نمی‌کند، به تنهایی حال مرا بهتر نمی‌کند. اگر عجزول به نظر می‌آیم، مرا ببخش، ولی میان دانستن چیزی از راه خرد و درک احساسی آن چیز، بسیار فاصله است. اغلب شب‌ها در بستر بیدار می‌مانم و فکر مرگ مرا می‌ترساند، در این حال گفתי لوکرتیوس را با خود تکرار می‌کنم: «جایی که من هستم، مرگ نیست؛ جایی که مرگ هست، من نیستم.» این جمله به غایت منطقی و به طرز انکارناپذیری درست است. ولی وقتی حقیقتاً ترسیده‌ام، به کارم نمی‌آید، اصلاً ترسم را فرو نمی‌نشانند. اینجاست که فلسفه کم می‌آورد. تدریس فلسفه و به کار بردن آن در زندگی، دو مقوله‌ی متفاوت است.

مشکل اینجاست یوزف، که هرگاه منطلق را کنار بگذاریم و از توانایی‌های دیگر برای تأثیرگذاری بر انسان‌ها کمک بگیریم، انسانی پست‌تر و حقیرتر آفریده‌ایم. وقتی می‌گویی چیزی می‌خواهی که به کارت بیاید، منظورت این است که چیزی می‌خواهی که بر احساس تأثیر بگذارد. خوب، متخصصان این کار موجودند! و آن‌ها که هستند؟ کشیشان! آن‌ها بر راز تأثیرگذاری آگاهند! با موسیقی‌های تلقین‌کننده، تردستی می‌کنند. با برج‌های سرب به فلک کشیده و سردرهای بلند کلیسا، ما را چون کونوله‌هایی می‌نمایانند. شهوت اطاعت را تبلیغ می‌کنند، هدایت فوق طبیعی، حمایت در برابر مرگ و حتی بی‌مرگی را به انسان‌ها عرضه می‌کنند. ولی حاصل کارشان را نگاه کن: اسارت مذهبی؛ تکریم ضعفا؛ رکود؛ بیزاری از جسم، شادی و دنیا. نه، نمی‌توانیم از چنین روش‌های آرام بخش ضد بشری‌ای استفاده کنیم! باید راه بهتری برای تقویت نیروی منطقی‌مان بیابیم.

برویر پاسخ داد: «صحنه پرداز ذهن من، همان که تصمیم می‌گیرد تصاویری از برتا و خانگی در حال سوختن را به سوی من بفرستد، چندان منطقی‌پذیر به نظر نمی‌آید.»



نیچه منت به‌اش را در هوا نکان داد و گفت: «ولی مطمئناً متوجه هستی که این مشغولیت‌های ذهنی واقعیت ندارد. تصویری که تو از برتا‌داری و هاله‌ی عشق و جذابیتی که او را در برگرفته است، هیچ‌یک در واقع وجود ندارد. این اشباح بست، بخشی از واقعیت ملموس نیست. هرچه می‌بینم و همین‌طور همه‌ی دانش ما نسبی است. ما خود تجربه‌ی خود را می‌سازیم. و این توانایی را داریم که دست‌ساخته‌ی خویش را به دست خویش نابود کنیم.»  
برویر دهان گشود تا به این نصیحت‌های بی‌جا اعتراض کند، ولی نیچه به او فرصت نداد: «بگذار منظورم را واضح‌تر بیان کنم، یوزف. من دوست فیلسوفی دارم – داشتم – به نام پل‌ره. هر دو معتقدیم خدا مرده است. او نتیجه می‌گیرد که زندگی بدون خدا بی‌معناست، و چنان پریشانی‌ای بر او حاکم است که در فکر خودکشی است: برای آن‌که خیالش راحت باشد، همیشه یک شیشه‌ی کوچک حاوی زهر در یقه‌اش حمل می‌کند. ولی برای من بی‌خدایی، به معنای وجد و شعف است. با آزادی خود اوج می‌گیرم. به خودم می‌گویم: «اگر خدایان زنده بودند، دیگر چه چیز را می‌شد آفرید؟» متوجه منظورم می‌شوی؟ یک موقعیت، یک داده‌ی مشخص و رسیدن به دو واقعیت متفاوت!»

برویر چنان محزون در صندلی‌اش فرو رفته بود که دیگر اشاره‌ی نیچه به پل‌ره هم شعفی در او برنمی‌گیخت. غرولندکنان گفت: «ولی حرف من این است که این مباحث تأثیری بر من نمی‌گذارد. این فلسفه‌بافی‌ها به چه درد می‌خورد؟ حتی اگر خود واقعیت را بسازیم، ذهن ما طوری برنامه‌ریزی شده که این موضوع را از ما پنهان کند.»

نیچه معترضانة گفت: «ولی به واقعیت خودت نگاه کن! با یک نگاه دقیق می‌فهمی چقدر موقتی و مزخرف است! به معشوق – این برتای جلاق – نگاه کن، هیچ مرد معقولی نمی‌تواند او را دوست بدارد. تو می‌گویی او اغلب کمر می‌شود، چشمانش پیچ برمی‌دارد و بازو و شانه‌هایش به هم گره می‌خورد. نمی‌تواند آب بنوشد، راه برود و با صبح‌ها آلمانی حرف بزند؛ گاه به انگلیسی و گاه به فرانسوی تکلم می‌کند. آدم نمی‌داند چطور باید با



او صحبت کند. باید مثل رستوران‌ها اعلان نصب کند و زبان روز<sup>۱</sup> را در آن مشخص کند. تبسمی چهره‌ی نیچه را که از شوخی خود خوش آمده بود، روشن کرد.

ولی پرویر لبخند نزد. بیش از پیش در هم رفت: «چرا این طور به او توهین می‌کنی؟ هرگز نامش را بدون به کار بردن لفظ "چلاق" به زبان نیاورده‌ای!»

«فقط چیزی را تکرار می‌کنم که تو برایم تعریف کرده‌ای.»

«درست است که او بیمار است، ولی بیماری همه چیز او نیست. زن بسیار زیبایی است. با او در خیابان قدم بزن، می‌بینی که سرها را به سوی خود برمی‌گرداند. باهوش، با استعداد و بیار خلاق است: نویسنده‌ای توانا، منتقد زیرک آثار هنری، مهربان، حساس و به عقیده‌ی من، دوست‌داشتنی است.»

«فکر نمی‌کنم تا این حد دوست‌داشتنی و حساس باشد. عشقی را که به تو دارد در نظر بگیر! قصد دارد تو را از راه به در کند و به زنا بکشانند.»

پرویر سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد: «نه، این حقیقت ن...»

نیچه حرفش را برید: «اوه بله، اوه بله! نمی‌توانی انکار کنی. از راه به در بردن، واژه‌ی صحیحی است. او به تو تکیه می‌کند و تظاهر می‌کند نمی‌تواند راه برود. سعی دارد زندگی زناشویات را نابود کند، با تظاهر به باردار شدن از تو، تو را مورد استهزای عموم قرار می‌دهد! آیا این عشق است؟ چنین عشقی را از من دریغ کن!»

«من عادت ندارم به بیمارانم حمله کنم، درباره‌شان قضاوت کنم یا به بیماری‌هایشان بخندم، فریدریش. به تو اطمینان می‌دهم این زن را نمی‌شناسی.»

«خدا را به خاطر این موهبت شکر می‌کنم! من هم زمانی کسی مانند او را می‌شناختم. باور کن، یوزف، این زن عاشق تو نیست، او می‌خواهد تو را نابود کند! نیچه جمله‌ی آخر را با حرارت و در حالی که با هر کلمه، ضربه‌ای بر دفترش می‌زد، به زبان آورد.»

---

1. Langue du jour





«تو بر اساس شناختی که از زنان دیگر داری، درباره‌اش قضاوت می‌کنی. ولی در اشتباهی، هر کس او را می‌شناسد، مانند من فکر می‌کند. از ریشخند او چه عایدت می‌شود؟»

«تو در این مورد هم مانند بسیاری موارد، پایبند پرهیزکاری‌ات هستی. تو هم باید یاد بگیری که ریشخند کنی! سلامتی در این است.»

«وقتی صحبت از زنان است، خیلی بی‌رحم می‌شوی، فریدریش.»  
«و تو یوزف، در این مقوله بسیار دل‌رحمی. چرا باید به دفاع از او ادامه دهی؟»

«برویر که دیگر آشفته‌تر از آن بود که طاقت نشستن داشته باشد، برخاست و به طرف پنجره رفت. نگاهی به باغ انداخت و مردی را دید که با پانسمانی بر چشم، در حالی که با یک دست بازوی پرستار و با دست دیگر، عصایش را می‌فشرد و بر راه پیش رویش می‌کوبید، لنگ لنگان قدم برمی‌داشت.  
«احساسات را بیرون بریز، یوزف. عقب‌نشینی نکن.»

«برویر در حالی که همچنان از پنجره به بیرون خیره شده بود، پاسخ داد:  
«حمله به او برایت آسان است. اگر او را می‌دید، مطمئنم با لحن دیگری آواز سر می‌دادی. جلویش به زانو درمی‌آمدی. او زن خیره‌کننده‌ای است. یک هلن تروآ<sup>۱</sup> و زنی اثیری. برایت گفتم که پزشک بعدی‌اش هم گرفتار عشقش شده است.»

«منظورت قربانی بعدی‌اش است!»

«برویر به سوی نیچه برگشت: «فریدریش، چه می‌کنی؟ من هرگز تو را این‌طور ندیده‌ام! چرا این قدر سخت‌گیرانه نگاه می‌کنی؟»

«من درست همان کاری را می‌کنم که تو خواستی، دنبال راه دیگری هستم تا به وسواس بتازم. یوزف، من معتقدم بخشی از پریشانی تو، ناشی از یک خشم مدفون شده است. چیزی در تو هست، نوعی نرس و کم‌رویی، که اجازه‌ی ابراز خشم را نمی‌دهد. به جای آن، به فروتنی‌ات می‌نازی. نوعی

---

۱. Helen of Troy: در افسانه‌های یونان، هلن زیباترین زن یونان و دختر زئوس. توسط پاریس دزدیده، به تروآ برده می‌شود و این موضوع، دستمایه‌ی آغاز جنگ معروف تروآ است. (م)



پاکدامنی اجباری برای خود پدید آورده‌ای: احساسات را در اعماق مدفون می‌کنی، و چون دیگر خشمی را تجربه نمی‌کنی، تصور می‌کنی یک فدایی. دیگر به نقش یک طیب فهیم تظاهر نمی‌کنی؛ دیگر خود این نقش شده‌ای، باور کرده‌ای که بیش از آن ملایمی که بخواهی خشم را بروز دهی. یوزف، کمی انتقام چیز خوبی است. فرو خوردن خشم، انسان را بیمار می‌کند! برویو به نشانه‌ی نفی سر تکان داد: «نه فریدریش، درک دیگران به معنای بخشیدن آن‌هاست. من ریشه‌ی همه‌ی علایم پرتا را یافتم. هیچ بدکاری و شرارتی در او نیست. هرچه هست، خوبی بیش از حد است. او با سخاوت تمام، خود را فدای پدرش کرده و از مرگش بیمار شده است.» همه‌ی پدرها می‌میرند، پدر من، تو و دیگران، این دلیلی برای بیمار شدن نیست. من دلباخته‌ی معلم، نه عذر و بهانه. وقت بهانه‌گیری پرتا و خود تو گذشته است. نیچه باگفتن این جمله دفترش را بست. ملاقات به پایان رسیده بود.

ملاقات بعد هم همان قدر توفانی بود. برویو یورش مستقیم را به وسواس می‌خواست. نیچه هم که همواره می‌خواست یک کهنه سرباز باشد، گفت: «بسیار خوب، اگر جنگ می‌خواهی، پس بجنگ تا بجنگیم!» و برای سه روز آینده، لشگرکشی عظیمی را که خلاق‌ترین و عجیب‌ترین روش در تاریخ پزشکی وین بود، ترتیب داد.

نیچه ابتدا از برویو قول گرفت که همه‌ی دستورات را بدون چون و چرا و مقاومت اجرا کند. بعد از او خواست فهرستی از ده دشنام آماده کند و در تصورش آن‌ها را به پرتا نسبت دهد. بعد تشویقش کرد فکر کند که با پرتا زندگی می‌کند و این صحنه‌ها را مجسم کند: پشت میز صبحانه نشسته و پرتای لال را با دست و پای گره خورده، چشمان لوج، گردن کج و در حالی که دچار توهم و لکنت است، نگاه می‌کند. او بعداً تصویر ناخوشایندتری را پیشنهاد کرد: پرتا در حال بالا آوردن، در حال نشستن در مستراح، پرتا با دردهای

